



گورخانوادگی

نویسنده: غزینسین ترجمہ: دکتر قدیر گلکاریان



Enkida
Parse

گور خانوادگی

عزیز نسین

دکتر قدیر گلگاریان



۵	گور خانوادگی
۲۵	طلوع کن خورشید من بتاب
۳۷	دختر طلایی
۴۳	به سر گاو چه خواهد آمد
۴۹	هی می کنم نمی رود
۵۵	گاو را بنشان
۵۷	اسب را جلوی اراهه ببندید
۶۱	چگونه شلوار را می پوشند
۶۵	کلاغ است
۷۳	عروس از درب نمی تواند داخل شود
۷۹	دیوانگان روستای ما بهترند
۹۱	کنسرت فغان زانو
۹۵	امریه به چه علت می خندد
۱۱۷	خدمت مقام معظم
۱۳۵	صف نوبت کالا
۱۵۹	سنگونی بندپوتین
۱۸۲	فهرست کتب انتشارات توسن



انتشارات توسن

نام کتاب	گور خانوادگی
نویسنده	عزیز نسین
مترجم	دکتر فدیر گلکاریان
چاپ اول	۱۳۷۱
تیراژ	۲۰۰۰
حروفچینی	تکثیر ۷۶۱۱۶۶
لیتوگرافی	کوهرنگ
چاپ	افست هدف
ناشر	توسن
تاسیس	۱۳۶۰
تهران: خیابان لاله زار نو ساختمان شماره ۳ البرز طبقه سوم بلاک ۱۶	
تلفنهای ۶۲۵۶۱۶۲ - ۶۷۹۲۳۱	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد.	

گور خانوادگی

در هوای ملایم بهاری در ایستگاه قطار ایستاده‌اند.
سالن انتظار مالا مال از مردم بود. حتی بیرون نیز پر از افراد
بود و جهانگردان در آنجا حضور داشتند.

در سالن انتظار مادری بچه قنداق شده‌ای را بر بنی
گرفته و در برابر پیرزنی نشسته و باهم صحبت می‌کنند.
زن بچه‌دار از ظاهرش معلوم بود که بسیار زجر کشیده و
چین و چورک پیشانی‌ش نشان می‌داد که نه از کهولت سن
بلکه از عذاب و زجر روزگار بوده است. گیسوان سیاه زن

که مثل موج دارای برآمدگیها و فرورفتگیهایی بود، مشخص می کرد که چندان سنی از وی نگذشته است. قیافه ای جذاب و رنگی سفید داشت. گونه های صورتی رنگش در هر ادای کلامی حالت خاصی می گرفت... در حالیکه روسری وی بر شانه هایش افتاده بود. در دستش نوزاد را بغل گرفته و با دست دیگر چمدانی بزرگ را حمل می کرد. البته به دلیل چاقی و همچنین پوشیدن کفشی بدون پاشنه او را بیشتر از آنچه که بود کوتاهتر نشان می داد. او از پیرزنی که در برابرش نشسته بود می پرسید:

- می بخشید، از اینکه سؤال می کنم مرا عفو می فرمائید. شما از کجا می آئید و به کجا می روید خاله جان؟

- به استانبول... دامادم در «جانکورتاران» ساکن

است. به خانه آنها می روم.

- خیلی جالب!... من هم به استانبول می روم... ما در آنجا مزار خانوادگی داریم... به همانجا می روم. قبلاً کالسکه نیز داشتیم. ولی زمانیکه به آپارتمان نقل مکان کردیم. دیگر جایی را برای نگهداری کالسکه نداشتیم و بالاجبار شوهرم آن را فروخت... واقعاً انتظار کشیدن در ایستگاههای قطار بسیار مشکل است. من تا کنون با اینکه زیاد سفر کرده ام ولی هیچوقت عادت به این انتظار کشیدن را نداشته ام. اگر کالسکه مان حالا بود، سریعاً سوارش می شدم و به سوی مزار خانوادگی امان می رفتم...

- مزار خانوادگی شما در کجاست؟

- مال ما را می پرسید؟ در چیزه... اسمش چیست؟ هی خدا... نوک زبانم بوده... همیشه تکرارش می کنم ولی حالا نگاه کن یادم رفته است... آهان، یادم افتاد... در گورستان «عاصری» است. (سرش را به اطراف برگرداند که مطمئن شود کسی حرف وی را نشنیده

است.) قبلاً تمام قبرهای فامیلی ما در گورستان «درب مولانا» بود ولی بعداً شوهرم نپسندید و گفت بهتر است گور ما در گورستان «عاصری» باشد و بقیه قبرهای نزدیکانش را به آنجا انتقال داد.

- این گورستان در کجاست؟

- مگر نمی‌دانید؟ در «شیشلی» است. آنجا محله ثروتمندان است. اکنون مزار خانوادگی ما در همان محله است... آیا شما هم چنین مزار خانوادگی دارید؟

- بلی داریم. - مگر امکان دارد نداشته باشیم؟

- آخر فکر کردم که نداشته باشید. چون بعضی‌ها ندارند... (برای اینکه دیگران حرفهای او را بشنوند با صدای بلندی شروع به صحبت کرد.) مسلم است که اگر انسان دارای خانواده با اسم و رسمی باشد بایستی مزار خانوادگی نیز داشته باشد... نمی‌دانید از زمانی که صاحب مزار خانوادگی شده‌ایم چقدر احساس راحتی و

آرامش می‌کنم...

- مثلاً چطور؟

- معلوم است. وقتی فردی می‌خواهد به زیارت و فاتحه‌خوانی فردی از خانواده برود به یقین می‌تواند تمام مردگان خانواده را نیز قرین رحمت نماید. اگر هر کدام در یک سویی بودند واقعاً آدم خسته می‌شد و حتی وقت زیادی هم می‌گرفت... اما مزار خانوادگی چیز دیگر است... همه‌اشان در یک جا خوابیده‌اند و آدم به راحتی همه‌اشان را زیارت می‌کند و فاتحه می‌خواند... خداوند به آنهاییکه ندارند نصیب نماید...

- چه کسانی از خانواده‌تان آنجا هستند؟

- در مزار خانوادگی‌امان چه کسانی هستند؟ همه‌اشان آنجا دفن شده‌اند... عموها، پدر شوهرم، خواهران شوهرم... البته زن اول شوهرم نیز همانجاست. من دومین همسر وی هستم... بیچاره زن اولش را از دست داده بود...

- خیلی جالب...

- من پدر شوهرم را اصلاً ندیده‌ام... فقط از روی

علاقه به زیارتش در مزار خانوادگی می‌روم...

- مثل اینکه گیشه بلیط باز شد. من بلیط خودم را

می‌گیرم.

- سپس پیرزن از جایش بلند شد و زن جوان هم به

سوی زنی بسیار شیک پوش و رفت و گفت:

- واقعاً که در این دنیا انسانهایی عجیب پیدا

می‌شوند...

- وقتی زن شیک‌پوش جوابش را نداد باز ادامه داد

که:

- مثلاً همین پیرزنی که با او صحبت می‌کردم... از

همان ابتدا از مزار خانوادگی‌اشان صحبت کرد. آخر

داشتن مزار خانوادگی افتخار دارد؟ معلوم است که دروغ

می‌گوید... اینکه قانون نیست که بایستی همه مزار

خانوادگی داشته باشند... مگر نداشتن مزار خانوادگی

عیب است؟ فقر و نداری عیب نیست... خداوند به هر

انسانی مزار خانوادگی نصیب نماید... حالا دیدید، از

رفتارش معلوم است که اصلاً به خانواده اصل و نسب‌دارش

شبهت ندارد که تازه مزار خانوادگی هم داشته باشند!

کسی که مزار خانوادگی دارد لاقل از قیافه‌اش پیدا

می‌شود. از اینکه سؤال می‌کنم مرا ببخشید، شما نیز مزار

خانوادگی دارید؟ در کجاست؟

- در سامسون...

- آاا... خیلی دور است. مال ما در «شیشلی»

است. قبرستان «عاصری» را می‌شناسید، مال ما در

همانجاست... تا بحال به آنجا رفته‌اید؟ جای بسیار خوبی

است... بلی، بسیار گورستان گرانبهایی است اما کسی که

پول آنجا را می‌گیرد حلالش باشد. چرا که از گورستان به

خوبی محافظت می‌کند. البته به ایستگاه اتوبوس نیز

سیه چهره نشست و گفت:

- فکر می‌کند مرا گول می‌زند. مگر در سامسون
مزار خانوادگی پیدا می‌شود؟...

- چه گفتید؟

- هیچ چیز. آن زن را می‌گویم. به اصطلاح
می‌خواهد پز بدهد. منی گوید در سامسون مزار خانوادگی
دارند....

- چه کسی؟

- آن خانمی که از درب بیرون رفت. آره، او را
می‌گویم. اصلاً به نظر شما در شهری مثل سامسون مزار
خانوادگی پیدا می‌شود؟ فکر کرده که می‌تواند مرا گول
بزند... بدبخت! مگر من نفهم هستم؟ اگر باز می‌گفت در
استانبول مزار داریم یک چیزی آدم باورش می‌شد. انسان
دروغ می‌گوید لااقل دروغی را بر زبان بیاورد که قابل قبول
باشد... ما مثلاً مزار خانوادگی داریم، میدانید کجاست.

نزدیکتر است... علاوه بر اینها جای باصفایی هم هست.
مسلم است که همه نمی‌توانند مزار خانوادگی در آنجا
داشته باشند. خیلی گران است. اما این چنین هم باشد بهتر
است. هر انسانی بایستی نسبت به لحافش پای خود را دراز
کند... هر کس جایی دارد، اینطور نیست خانم؟ گفتید
مزار خانوادگی شما در کجاست؟

- در سامسون

- مسلماً مزار خانوادگی در آنجا بسیار ارزان

است...

- خانم شیک‌پوش لبانش را به هم فشرد و
درحالی‌که تبسمی می‌کرد بدون آنکه جوابی بدهد از آن
زن دور شد. آن زن حراف بعد از اینکه کسی را در
کنارش ندید به هر سو نگرست و برای اینکه نفر بعدی را
زیر چانه بگیرد و با حرافی خود سرش را به درد بیاورد به
گوشه‌ای دیگر از سالن رفت. در آنجا در کنار زنی لاغر و

خودم می‌گویم در گورستان «عاصری»

- خیلی خوب...

- هم خوب است، هم بسیار جای مطمئنی است...

- در گورستان «توپ‌قاپی» نیز مزارهای خانوادگی

وجود دارد...

- مزار خانوادگی شما آنجاست؟...

- نه... ما اصلاً مزار خانوادگی نداریم که در جایی

بوده باشد... مزار سایر افراد را در آنجا دیده‌ام... خیلی

زیبا و جالب هستند.

- گفتید زیبا و خوب بودند، از چه لحاظ؟ اصلاً

کجا بود؟

- از نظر شکل و تمیزی زیباست. گفتم که در

«توپ‌قاپی» قرار دارد.

- باید به شوهرم بگویم که یک مزار خانوادگی نیز

در آنجا بخرد. پس آنجا زیباست... مزار خانوادگی ما قبلاً

در «درب مولانا» بود ولی شوهرم آنجا را نپسندید و تمام

قبرهای خانواده‌اش را به «عاصری» انتقال داد. پس شما

مزار خانوادگی ندارید...

- نه خیر!

- واه!... عیب ندارد غصه نخورید. انشاء... شما هم

صاحب می‌شوید... ما از قدیم‌الایام داشتیم. حتی من قبل از

ازدواج با شوهرم دارای قبر بودم. مادر شوهرم قبل از اینکه

پسرش را داماد کند گور عروستش را در مزار خانوادگی

مشخص کرده بود. حتی ماهم داشتیم و حتی یادم هست

که مادر شوهرم گفته بود: «من از خانواده‌ای که مزار

خانوادگی نداشته باشد دختر نمی‌گیرم!» پس گشت و

گشت بالاخره مرا پیدا کرد و وقتی فهمید که خانواده ما

هم مزار خانوادگی دارند خیلی خوشحال شد. اما واقعاً

اینگونه انسانها چقدر بد هستند... از همه بدتر اینکه افرادی

هم پیدا می‌شوند که سخن‌چین هستند. آن روز که مادر

شوهرم به خواستگاری من آمده بود. یک نفر از اهالی محل ما گفته بود که: آنجا مزار خانوادگی آنها نیست. به دروغ به شما گفته‌اند. متعلق به کسان دیگری است!» واقعاً که انسانها خیلی تزویر کارند... من یقین دارم که آنها می‌خواستند دختر خودشان را بدهند... اینگونه آدمها زندگی مردم را به تباهی می‌کشاند...

زن لاغر اندام درحالیکه فرزندش را بر دوش گرفته بود. فرزندانش را بر زمین نهاد و درحالیکه کودک از او دور می‌شد فریادزنان گفت:

- نرو بچه! الان قطار می‌آید...

سپس از زن بسیار حراف دور شد. دیگر زن کسی را پیدا نمی‌کرد که زیر سخن بیپوده خود ببرد. به ناچار به بیرون از سالن رفت. افرادی که زیر سایه‌بان ورودی نیمکتها نشسته بودند مورد توجه وی قرار گرفت. زنی میان سال را تحت نظر گرفت و به آرامی به سویش رفت و گفت:

- می‌بخشید خانم، شما به کجا می‌روید؟

- به استانبول...

- من هم همینطور... آنجا مزار خانوادگی داریم،

می‌خواهم آنجا بروم. آیا شما هم مزار خانوادگی دارید؟

- بلی.

- می‌بخشید که دوباره سؤال می‌کنم. مزار شما

کجاست؟

- در «بیک»...

- خیلی جای خوبی است... اما من «بوغازچی» را

بیشتر می‌پسندم. این خانم را می‌بینید... (زنی را که قبلاً با

او صحبت می‌کرد نشان داد.) گویا آنها نیز در سامسون

مزار خانوادگی داشتند...

- وقتی زن دیگر جوابش را نداد، دوباره سخن

راند:

- امسال هم که گرما شدیدتر شده است. اینطور

نیست؟

- بلی...

- واقعاً در هوای گرم یخچال خیلی به درد

می‌خورد... شما یخچال دارید؟

- بلی...

- چند فوت است؟

- نمی‌دانم. من به فوتش تا حالا توجهی نکرده‌ام.

اما تا آنجا که می‌دانم بایستی چهار فوت باشد. چون از

چهار جهت به خوبی روی زمین قرار گرفته است...

- مال ما هشت فوت است... خیلی کهنه و فرسوده

شده بود مجبور شدیم جدیدش را بخریم... مال قدیمها

واقعاً که ارزش ندارد...

- کاملاً درست است...

- حتی لباسشوئی را هم تازه عوض کردیم. تصمیم

گرفتم جاروبرقی قدیمی را نیز عوض کنم و جدیدش را

بخرم. هر وقت می‌گویم بفروشیم خدا شوهرم را زنده

نگهدارد بلافاصله جدیدش را می‌خرد و آن را می‌فروشد.

واقعاً که دست و دل باز است. هر سال که وسایل را عوض

می‌کنیم برخی از آنها را به فقیر و فقرا می‌دهد. ماشین هم

داریم. به خاطر اینکه در آپارتمان جایی برای پارک کردن

نداشتیم مجبور شدیم آن را بفروشیم. شوهرم قصد دارد به

این زودی ماشین نوئی بخرد... پس گفتید مزار خانوادگی

شما در «بیک» هست؟

- بلی...

- چه کسانی از خانواده‌اتان در آنجا دفن شده

است؟

- مزار خانوادگی ما بسیار قدیمی است...

- نه بابا، چطور مگر... چرا جدیدش را نخریده‌اید

و یا لاقل درست نکرده‌اید؟ ما خودمان در گورستان

«عاصری» جدیدش را ساختیم... شوهرم واقعاً مرد خوبی

است، قبلاً مزار خانوادگی ما در «درب مولانا» بود ولی شوهرم آنجا را نپسندید و به «عاصری» انتقالشان داد. تمام خانواده شوهرم از قبیل برادرانش، خواهرانش، پدرش در آنجا مدفون هستند. واقعاً آنجا قبرستان جالبی است. حصار دارد. درختان و سبزی دارد و به خوبی نیز محافظت می‌شود... سنگهای قبر هم از مرمر می‌باشد... البته وقتی آدم از پول خود فروگذاری نکند مسلماً قبرش نیز عالی خواهد بود... خدا می‌داند آدم کی از دنیا می‌رود ولی از حالا قبرش آماده باشد بهتر است... مرگ چون تارمویی با زندگی فاصله دارد!

- خدا بیش از این بدهد...

- مادر شوهرم توصیه کرده که بر مزارش درخت انجیر بکارم... انشاء... اینکار را خواهم کرد... من خیلی دوستش دارم. خداوند از نظرها محفوظش دارد... بر روی مزار مادر شوهرم سنگ مرمر بزرگی است که محکم قبر را

پوشانده است. اطرافش را هم با زنجیر گرفته‌ایم.. اگر درخت انجیر را نیز بکارم.. خوب گفتید مال شما در کجاست؟

قطار برقی رسید. منتظرین به سوی قطار به راه افتادند. آن زن بسیار سخن گو در میان شلوغی جمعیت گم شد و کوپه‌ای که مخصوص مسافران استانبولی بود سوار نشد و سوار واگن دیگری شد. در جایی خلوت و بدون مسافر نشست. اما بعد در طرف راست وی مردی و در طرف چپ هم بچه‌ای نشست. آن کوپه را نپسندید و به کوپه دیگری رفت. روبه زنی که در کنارش نشسته بود کرد و گفت:

- شما هم به استانبول می‌روید؟

- بلی...

- من هم همینطور... در آنجا مزار خانوادگی داریم.

می‌خواهم آنجا بروم.. حتماً شما هم مزار خانوادگی دارید،

اینطور نیست؟

- نه خیر.

- اهه... خوب، پس خانواده‌اتان در آنصورت چه

می‌کنند؟

- یعنی چه؟

- البته خدا عمرشان را طولانی کند. مثلاً اگر از

دنیا رفتند چه می‌کنید؟

- ما مزار خانوادگی نداریم...

- واقعاً مزار خانوادگی خوب است و راحتی را

برای فاتحه‌خوانان به همراه دارد... همه قبرها در یکجا

هستند و آدم با یک نظر همه افراد را قرین فاتحه

می‌سازد... مزار خانوادگی ما در «عاصری» است... آیا

هیچ گذارتان به آنجا افتاده است؟ توصیه می‌کنم که به

آنجا بروید و نگاه کنید. جای بسیار زیبایی است...

«شیشلی» که جای خود دارد...

- قطار به «سیر کجی» رسید. زن حراف از قطار

پیاده شد. بچه‌اش در بغل درحالی‌که شتابان می‌رفت وارد

«سازمان کاریابی» شد!

* * *

طلوع کن خورشید من بتاب!

اینجا روستای ایبک کابادیبی می‌باشد... تمام بچه‌های این روستا آرزو به دل دارند... این روستا در حقیقت در نقطه‌ای از دره بنا شده است که گویا سگی دهانش را به سوی آسمان گشوده است و دندانهای تیزش را با پارس کردن خویش نشان می‌دهد. در اصل موقعیت این روستا هم بدینگونه است. این روستا همچون عمق دهان

یعنی تخت سنگ خیمده که به نام تخته سنگ خیمده سفلی معروف است. Egikaga Dibi

سگ در ته درّه بنا شده و تخته سنگهای تیز و بزرگی که از دو طرف تپه روی روستا را گرفته‌اند باعث گردید که هیچوقت خورشید بر این روستا نتابد.

صخره بزرگ و عظیم قسمت شرقی در همان ابتدای روز نور خورشید را در خود مخفی می‌سازد و با خیمدگی بزرگش باعث می‌شود که تا وسط روز روستا در سایه بماند به همین خاطر روستایی بر سپیده و طلوع جان‌بخش خورشید همیشه حسرت می‌برد. اما در همان اوقات روز سایر مناطق در زیر درخشش آفتاب همچون سرزمین طلایی می‌درخشند. روستای «اپیک کایادیبی» به علت سایه بودن همیشه خنک و سرد است. خورشید ما با درخشش خود و آغاز روز رو به ارتفاعات آسمان صعود می‌کند و به نقطه وسط آسمان می‌رسد اما در همین موقع روز که ظهر می‌شود، صخره‌های نوک تیز روستا که مانند دندانهای سگ است چون سپری مقاوم مانع از نفوذ شعاع

خورشید بر روستا می‌شوند و تنها نور مختصری که گویی از روزنه‌ای بر اتاق تاریک می‌افتد، روستا را روشن می‌سازد. متأسفانه این درخشندگی و نور چندان تداوم نمی‌یابد. در غرب روستا یعنی در حاشیه هموار روستا باز خورشید در زیر تخته سنگهای بزرگ و به هم متصل پنهان می‌گردد و قبل از آنکه سایر مناطق غروب آفتاب را تماشا کنند، اهالی این روستا فرا رسیدن تاریکی را دلیل پایان کار می‌دانند و روز فعالیت را تمام می‌کنند. خانه‌های روستا در زیر همین تخته سنگها بنا شده‌اند و به همین دلیل حتی فصل زمستان و بارندگی نیز اهالی بدبخت «اپیک کایادیبی» از گزند حوادث طبیعی در امان نمی‌مانند و با سرازیر شدن سیلابها و یا بهمن دچار خرابی زیادی شده و حتی عده‌ای از عزیزانشان را از دست می‌دهند.

روستای «اپیک کایادیبی» مشکلات زیادی دارد. روستای «اپیک کایادیبی» زودتر از هر زمان و هر

مکان شاهد غروب خورشید است.

روستای «اپیک کایادیبی» روز را خیلی دیرتر از

سایر مناطق بر مردم به ارمغان می‌آورد.

روستای «اپیک کایادیبی» دارای روزهای کوتاه و

شبهای بلند است.

روستای «اپیک کایادیبی» هر روز وقتی صدای

کودکانش را می‌شنود که می‌گویند:

- مادر جان، نان! مامان جان، نان!

مادران این روستا نیز در جواب به فرزندانشان

می‌گویند:

- بخواب فرزندم! هوا تاریک است! هنوز صبح

نشده و خورشید طلوع نکرده!

مدتی می‌گذرد و باز خورشید طلوع نمی‌کند.

بچه‌ها باز هم گریان ناله سر می‌دهند:

- مادر جان، نا...ن!، مادر گرسنه‌ام، نان!

این بار مادران فریاد می‌زنند:

- انشاءالله که خفه شوی، گفتم خورشید طلوع

نکرده!...

بچه‌ها از خانه بیرون می‌آیند و همه جا را با

صدایشان پر می‌کنند. کودکان به ناچار به سوی انتهای

شرقی روستا می‌روند و با ندای خود از خورشید طلوع جان

فزایش را می‌طلبند.

- بتاب، خورشید بدرخش!

مشتی بر تخته سینه‌اش می‌کوبند و در نتیجه این

شکمشان به صدا در می‌آید و بچه‌ها فریاد می‌زنند!

- بتاب که گرسنه‌ام تا مادرم نانی به من بدهد...

مشتی دیگر بر شکم نواخته می‌شود. شکمی که

مؤمن و پناهگاه ایمان است! ... به همین خاطر اندام

روستائیان «اپیک کایادیبی» سینه‌اشان تورفته، پشتشان

کوژ، و سرشان خمیده است. بچه‌ها بزرگ می‌شوند و خود

پدر و مادر می‌گردند و این بار نیز کودکان آنها می‌گویند:

- مادر جان نان! مادر جان نان!

- هنوز خورشید نتابیده فرزندم!

- بتاب، خورشید مهربان، بدرخش! بتاب تا مادرم

نانی به من بدهد!

۲- غذای چهل روز!

عده‌ای از روستائیان هر ساله تلاش می‌کنند که از

این روستای بی‌خورشید و بی‌گرما رحل هجرت ببرند.

یکی از روزها، درویشی به این روستا قدم گذاشت. درویش

بیچاره از فقر و نداری و شاید از گرسنگی چشم‌هایش گود

رفته بود و صورتش بیشتر به یک جمجمه شباهت داشت،

صورت یک انسان، حتی پوست صورتش نیز با آن همه

کهولت سن به زردی گرائیده بود.

درویش فقیر تازه وارد به روستا با شنیدن ناله‌های

جان سوز حیرت کرد و گفت:

- خدایا اینان چه می‌گویند؟

- بتاب خورشید، بتاب! که مادرم نان بدهد...

مادران هم ناله‌هایشان در زیر صخره‌ها به سوز و

گداز فرزندانشان در آمیخته بود. در این حال تخته سنگی

بزرگ خانه‌هایی را در زیر گرفته بود و ساکنان آنها را به

دیوار ابدیت فرستاده بود. درویش فقیر رو به پیران روستا

کرد و گفت:

- من شما را از این مصیبت بزرگ صخره نجات

می‌دهم...

- چگونه پیر مرد؟

- این صخره بزرگ را از اینجا به جای دیگر انتقال

می‌دهم...

- ول کن درویش، نکند تو هم ادعای حضرت

«خزر» را می‌کنی؟ اصلاً شاید خدا تو را به ما فرستاده

است... درویش شاید نجات ما دست تو باشد... زود باش،

این صخره را از اینجا ببر و بگذار این روستا نیز خورشید
مهربان را ببیند...

- صخره را می‌برم، اما بایستی مرا در عرض چهل
روز با فندق و پسته و کره و عسل و مربا و باقلوا و دوغ
طبیعی تغذیه نمائید. نباید مرا در شرایطی قرار دهید که از
جایی تکان بخورم و حتی دست به سفید و سیاه به زخم.
باید همیشه دستم در روغن و دست دیگر در عسل باشد...
«غ» گفتم غذا و «ش» گفتم شربت و نوشیدنی حاضر
کنید... بدین ترتیب چهل روز پرورش خواهم یافت. در
این مدت به وسیله غذا و استراحت و نوشیدنیهای
جورواجور بسیار نیرومند خواهم شد و سپس به راحتی شما
را از گزند آفات این صخره خمیده نجات خواهم داد.
- درویش هر چه فرمودی به جان و دل قبول داریم.
و فقط ما از تو نجات روستا و افراد را می‌خواهیم و بس.

اکثراً روستاها دارای قهوه‌خانه‌ای می‌باشند که در

حقیقت پاتوق و محل تجمع افراد به شمار می‌رود.

در میان روستائیان مرد جوانی به نام علی وجود
داشت. وقتی پیشنهاد درویش را شنید فوراً خود را به
قهوه‌خانه رسانید. پدرش نیز در آن وانفسای قهوه‌خانه
حضور داشت. علی سلامی کرد و سپس گفت:

- ریش سفیدان، بزرگان، پدران، پیران، عموها،
دایی‌ها! از شما خواهشی دارم، اجازه می‌دهید؟ ...
- بگو علی جان!

- شنیده‌ام که درویشی گرسنه و فقیر به این جا
آمده است! و گفته که «مرا چهل روز تغذیه نمائید تا
صخره بزرگ خمیده را از این روستا ببرم» اینطور نیست؟
- بلی، اینطور ادعا کرده است علی جان ...

- ولی باور نکنید، او دروغ می‌گوید! او نمی‌تواند
این صخره بزرگ را از اینجا برکنده و به جای دیگری
منتقل سازد. او می‌خواهد ما را فریب دهد. او از گرسنگی

معدۀ اش به قار و قور افتاده و برای اینکه راه چاره‌ای برای رفع گرسنگی پیدا کند چنین ادعایی دارد...

کدخدای روستا به همراه ریش سفیدان، گفتند:

- علی، پسرم فکر تو به این چیزها قد نمی‌دهد.

مگر کسی می‌تواند ما را فریب دهد؟ ما کارمان را بهتر می‌دانیم و دارای سن و تجربه هستیم، پس چگونه می‌توانیم مورد گول و فریب کسی واقع شویم؟

- شما کدامین تجربه را در این کار به کار

گرفته‌اید؟

- ما درویش را به اتاقی خواهیم فرستاد و در آنجا

زندانی خواهیم کرد. پنجره‌ها را کاملاً خواهیم گرفت و

درب اتاق را نیز قفل خواهیم نمود. هر وقت این درویش

«یا حق» گفت ما گوشت کباب شده و دوغ تازه به او

خواهیم داد. بعد از چهل روز درویش از زندان خود بیرون

خواهد آمد و ما اورا به کنار صخره بزرگ خواهیم برد و

اگر نتوانست موفق شود در آن صورت او را از همان جا به دره پرت خواهیم کرد. با این درویش چنین قول و قرار گذاشته‌ایم... حالا می‌بینی که چقدر تجربه داریم و کارمان را دقیق انجام می‌دهیم.

علی باز قانع نشد و از اینکه کسی حرف او را

درک نمی‌کرد و به کوهستان فرار کرد و آنجا را پناهگاه

خود ساخت... در آن لحظات در خانه علی مسایلی اتفاق

می‌افتاد که بهتر است آنها را بدانیم:

دختر طلایی، مبادا بگویی!

علی تازه ازدواج کرده بود. همسرش روز برای
دوشیدن گاوشان به طویله می‌رفت و دیگ مسی را زیر
پستانهای خشکیده گاو می‌گذاشت. در این حال که
مشغول دوشیدن بود دو قطره از شیر گاو به روی علفها
پاشید. در این لحظه وحشت سراپای دختر تازه به دوران
رسیده و عروس جوان را در بر گرفت. البته باید گفت که
مادر شوهر این عروس به قدری بداخلاق و وسواس بود که
اگر می‌دانست دو قطره شیر به روی علفها ریخته شده، دمار
از روزگار عروس در می‌آورد. بیچاره عروس جوان از

وحشت انگشتان تازه حنا گرفته‌اش می‌لرزید و مدام قطرات شیر را گاهگاهی به اطراف می‌پاشند. اسم گاو «دختر طلایی» بود. او می‌ترسید که مبادا گاو موضوع ریختن قطرات شیر را به مادرشوهرش به بگوید!...

عروس ساده‌لوح بلافاصله گردنبند طلائی خود را از گردنش گشود و بر دورگردن گاو بست و شروع به التماس نمود.

- دختر طلائی، عزیزم گاو مهربانم مبادا موضوع را به مادرشوهرم بگویی. بیا این گردنبند را بگیر و موضوع پاشیدن دو قطره شیر را به کسی نگو! باشد؟ از روی تصادف گاو به حرف آمد و گفت:

- هیچ نگران نباش، موضوع را به هیچکس نمی‌گویم عروس حنا به دست...

پس گاو سرش را به زیر انداخت و در حالیکه صدای گردنبند به گوش می‌رسید، مادرشوهر به پشت بام

طوبله رفت. همینکه گردنبند را بر گردن گاو دید تعجب کرد و فریاد کشید!

- این چه عروسی است خدایا؟

عروس بدبخت هم که متوجه مشکل افزونتر خود شده بود موضوع پاشیده شدن دو قطره شیر را به مادرشوهر گفت و دلیل آویختن گردنبند را نیز به گردن گاوبه او توضیح داد. مادرشوهر از شنیدن این مطلب بسیار واهمه در دلش حاکم شد... چرا که شوهرش مرد بسیار خسیس بود و اگر از ریخته شدن دو قطره شیر به زمین مطلع می‌گشت مسلماً دعوای بزرگی در خانه به راه می‌افتاد. او نیز از ترس روسری ابریشمی خود را از سرش باز کرد و به سر گاو «دختر طلایی» بست و سپس گفت:

- مبادا دختر طلایی این موضوع را به کسی بگویی، بیا این روسری ابریشمی را به سر تو می‌بندم تا موضوع را به شوهرم نگویی!

در این حال درب باز شد و شوهر پیر زن وارد گردید. وقتی گاو را به آن حال و وضعیت مشاهده کرد، بسیار در حیرت ماند و گفت:

- این چه کاری است؟

پیر زن موضوع پاشیده شدن دو قطره شیر را به شوهرش بازگو کرد و دلیل تزنین و بخشش خود و عروسش را تعریف نمود. پیرمرد نیز از عواقب موضوع ترسید و بلافاصله ساعت زنجیردار جیبی نقره‌اش را از جیب خود در آورد و به دور سینه گاو بست و گفت:

اگر پسرمن این موضوع را بداند، عروس زیبا و جوانم را طلاق می‌دهد... بیا «گاو دختر طلایی» بیا این ساعت را بگیر و از تو خواهش می‌کنم موضوع را به پسرمن علی نگو! فهمیدی؟

در آن لحظه همسایگان آمدند و از پشت بام منزل ناظر اعمال آن خانواده شدند. آنها نیز از دیدن تزنینات

گاو تعجب کردند. ولی وقتی دلیل آن را فهمیدند آنها نیز بیش از پیش به تزنین گاو پرداختند. هر چه اشیاء قیمتی داشتند به گاو زبان بسته هدیه کردند که مبادا موضوع را به علی بگوید و همه گفتند:

- مبادا دختر طلایی جانمان به قربانت باشد، فقط

ساکت باش و موضوع را به علی نگو.

در این حال گاو زبان بسته به سخن آمد و گفت:

- مطمئن باشید نخواهم گفت.

افراد خانه و همسایگان از شادی بر روی پشت بام

به رقص و آواز پرداختند و شادی کردند و در این حال

علی وارد شد و پرسید:

- این چه کاری است که می‌کنید؟

علی جان، موضوعی شده که نباید تو بدانی، حالا

که نگران شده‌ای باید بگوئیم که عروس جوانت دو قطره

شیر را به زمین ریخته است و ما از ترس اینکه گاو «دختر

طلایی» موضوع را به تو بگویند اینگونه هدایایی به وی بخشیده‌ایم...

علی وقتی این موضوع را شنید گفت:

- دیگر تحمل ندارم و نمی‌توانم پیش شما بمانم. عده‌ای درویش گرسنه را با فندق و انگور و غیره تغذیه می‌کنند و اینان هم گاو زبان بسته را تزئین می‌کنند! واقعا که....

در این حال با خشم درب را پشت سر خود کوبید و مندیل خود را بر دوش گرفت و از روستا دور شد و به راه افتاد...

به سر گاو چه خواهد آمد؟

علی درحالی‌که مندیل خود را بر دست گرفته و چوب دستی را در دستش داشت شب و روز رفت و رفت و خستگی راه را بر خود حاکم ساخت... گاهی دایره‌اش را می‌زد و زمانی نیز در سایه درختی و یا سنگی استراحت می‌کرد و به راهش ادامه می‌داد. گاهی هم به یاد روستا و همسرش و والدینش آواز سر می‌داد. و در پیش خود می‌گفت:

- آیا باز گردم؟

و سپس در پیش خود می‌گفت:

- اگر بر گردم در بین دیوانه‌ها چه بکنم؟...

زمانیکه پیاده کوه و دشت را پشت سر می‌گذاشت صحنه شیر دوشیدن همسر خود را در پیش چشم مجسم می‌کرد. به یاد مادرش که بر روی ساج فلزی نان می‌پخت به خاطر می‌آورد. حتی ناله کودکانی را که صبحگاهان در زیر صخره بزرگ خمیده روستا فریاد می‌زدند «بتاب خورشید، بتاب تا مادرم نانی به من دهد!» را به یادش می‌آورد و حتی ضربات مشتت را که بر سینه‌اشان می‌کوبیدند از جلوی چشمش می‌گذشت اما با این اوصاف به بازگشت خود فکر نمی‌کرد و هم ولایتی‌هایش را دیوانگانی تصور می‌کرد که زندگی میانشان غیر قابل تحمل بود...

بالاخره، با گذشت روزها و سپری شدن مسافتها به بالای تپه‌ای رسید که از آنجا متوجه ازدحام مردم روستایی در زیر آن تپه شد. با مشاهده آنها تعجب کرد و برای

فهمیدن موضوع از سرازیری به سوی روستا رفت. در اولین برخورد از روستایی پرسید:

- چه شده است آقایان؟

- گاو سرش را به داخل تنگ سفالی فرو برده و دیگر نمی‌تواند بیرون بیاورد، می‌خواهیم کمکش کنیم...
- خوب، حالا چه کار خواهید کرد؟

- روستای ما یک نفر عاقل به نام «محمد آقا» دارد. هر وقت مشکلی برایمان، پیش می‌آید به سراغ وی می‌رویم.

علی بسیار کنجکاو شده بود. به دنبال آن روستائیان به راه افتاد. بالاخره به منزل «محمد آقا» رسیدند و از وی پرسیدند:

- گاو نر سرش را در تنگ سفالی کرده، حالا چگونه آن را بیرون بیاوریم؟
محمد آقا گفت:

- سر گاو را ببرید!

علی با شنیدن این حرف از زبان محمد آقا که روستائیان او را به اصطلاح عاقل می‌دانستند بسیار در حیرت ماند و گفت:

- این افراد از اهالی روستای ما نیز دیوانه‌ترند!

سر گاو را بریدند، اما باز هم سر گاو از داخل تنگ سفالی بیرون نیامد. دوباره مردم روستا به سراغ محمد آقا رفتند و گفتند:

- سرش را هم بریدیم‌اما، سر گاو نر هنوز در داخل

ظرف مانده است. حالا چه کار بکنیم؟

- در آنصورت بایستی ظرف را بشکنید!

ظرف را شکستند و سر بریده شده گاو را از درون

آن بیرون کشیدند و با شادمانی گفتند:

- خدا خیرت بدهد محمد آقا...

بعد از مدتی روستازاده‌ای دیگر گفت:

- ای وای! حالا من هم دچار مشکل شده‌ام! گاو

من نیز برای خوردن آب سر به درون ظرف برد و حالا نمی‌تواند سرش را بیرون بکشد. سایر روستائیان جواب دادند:

- برو پیش محمد آقای عاقل تا کمک کند ...

علی در این لحظه طاقت نیاورد و گفت:

- صبر کنید آقایان، من راه حلی برایتان دارم...

- خوب، بگو ببینیم، شاید عاقلی دیگر در میان

ماست.

- صبر کنید، هیچ نگران نباشید. قبل از قطع

کردن سر گاو، ظرف آب را بشکنید. من این را برایتان

توصیه می‌کنم! روستائیان طبق توصیه علی ابتدا ظرف را

شکستند و گاو به راحتی و بدون آنکه کشته شود از ظرف

آزاد شد و روستائیان با مشاهده این عمل به دست و پای

علی افتادند و گفتند:

- خدایا شما چقدر عاقل هستید. ما به اندازه شما تا به حال کسی را دانا ندیده ایم. بیا و بعد از این فرد عاقل روستای ما باش. در اینجا بخور بخواب و فقط در مشکلات ما را راهنمایی کن ...

علی پاسخ داد:

- من نتوانستم در میان دیوانه های روستای خودمان بمانم، بدانید که پیش شما دیوانه ترها نیز نمی توانم دوام بیاورم! ...

هی می کنم نمی رود، چوش می گویم نمی ایستد!

علی از آن روستا خارج شد و راه خود را در پیش گرفت. در بین راه نیز گاهگاهی به یاد همسر مهربانش افتاد و تصویر مادر جلوی چشمانش مجسم شد. بعد از آن به یاد پدر فرتوت خود که از مزرعه می آمد، می افتاد و از همه مهمتر اینکه ناله کودکان روستا که صبحگاهان برای فراخواندن آفتاب به زیر صخره بزرگ خمیده می رفتند، دلش را سوزاند. ولی با این اوصاف باز رغبتی در بازگشت به روستایشان نداشت... در این حال که کاملاً به فکر فرو

رفته بود به نزدیک روستایی رسید. در آن روستا نیز مردم در میدان ده دورهم جمع شده بودند و در میانشان الاغی قرار داشت. علی کنجکاو شده به پیش اهالی رفت.

در این موقع متوجه شد که مردم در حال بار کردن محموله‌ای برالاغ هستند به خاطر اینکه بار در یک طرف الاغ قرار می‌گرفت، حیوان بیچاره تعادل خویش را از دست می‌داد و به پهلو می‌افتاد. این بار محموله را در طرف دیگر الاغ می‌نهادند ولی باز آتش همان و کاسه همان! مدتی به فکر فرو رفتند و سرانجام گفتند:

- بهتر است به پیش محمد آقا برویم. او عاقل است و راه حل این مشکل رامی‌داند.

گویا این روستا نیز فردی عاقل به نام محمد آقا داشت. مردم که تعجب علی را دیدند به او گفتند:

- البته که هر روستایی عاقلی دارد.

افراد روستا پیش محمد آقا رفتند و بعداز بیان

مشکل، در جوابشان گفت:

- به اندازه سنگینی آن بار به طرف دیگر الاغ نیز

سنگ بگذارید تا تعادلش را یکسان شود.

توصیه محمد آقا را انجام دادند. دیگر کیسه بار از

پشت الاغ بدبخت نمی‌افتاد. چرا که به اندازه بار طرف

دیگر الاغ نیز کیسه‌ای پر از سنگ آویخته بودند.

روستائیان با شادمانی از محمد آقا تشکر کرده و گفتند:

- در دنیا کسی به اندازه محمد آقا عاقل نمی‌باشد.

خدا عمرش را زیاد کند...

اما این بارمشکلی مضاعف بر مشکلات روستائیان

را بر گرفت. دیگر الاغ قدرت حمل آن همه سنگ و بار

را نداشت. به ناچار الاغ زیان بسته را زیر کتک گرفته.

حالا بزن، کی بزن ...

- دهه ... ! هی ... ! حیوان برو دیگه...!

صاحب الاغ گفت:

- هی می کنم نمی رود، چوش می گویم نمی ایستد،

این چه الاغی است؟

سپس از روی خشم چوب محکمی بر پشت حیوان

نواخت و علی با مشاهده این صحنه تحمل نکرده و گفت:

- صبر کنید آقایان! من راه حلی برایتان دارم.

سنگها را خالی کنید.

با توصیه علی سنگها را از خورجین خالی کردند و

بار اصلی را که در یک خورجین بود به نسبت مساوی

تقسیم کرده و در طرف دوم خورجین ریختند و این بار

الاغ به راحتی بار را حمل کرد و روستائیان با مشاهده این

صحنه بسیار حیرت نمود، و از علی خواستند که:

- ما تابه حال فردی را به عاقلی و خردمندی تو در

دنیا ندیده ایم. بیا و در این روستا مقیم باش. هر چه

خراستی برایت فراهم می کنیم و فقط تو در مشکلات راه

حل نشان بده...

علی پاسخ داد:

- من از میان دیوانگان روستای خودم فرار کردم،

حالا بیایم و پیش شما نابخردان بمانم. حاشا...

گاو را بنشان، سپس بار را بگذار!

علی از بس پیاده کوه و دشت و جلگه را پشت سر گذاشته بود که چاروقهایش پاره پاره شده بودند. روزها راه می‌رفت و شبها در گوشه‌ای می‌خوابید بالاخره به روستایی رسید. در آنجا هم مثل سایر روستاها مردم در میدان روستا جمع شده بودند. در کنار مردم تلی از علف نیز قرار گرفته بود. ده یا پانزده نفر نیز گاوی را به زور به سوی علف هل می‌دادند. علی رو به آنها گفت:

- چه می‌کنید؟

- مگر نمی‌بینی، می‌خواهیم این گاو را به سوی

علف بکشانیم تا آنها را بخورد. اما اصلاً اشتها ندارد...

- گاو که اینطور علف نمی‌خورد!

- پس چگونه؟

- به جای اینکه گاو را به روی علفها بگذارید،

علفها را بر زمین بریزید، تا علف به دهان حیوان برسد...

مردم آنچه را که علی گفته بود انجام دادند و در

آن حال مردم از عملکرد گاو تعجب کرده بودند رو به

علی کردند و گفتند:

- خدایا، شما واقعاً عاقلترین شخص روی دنیا

هستید. خواهش می‌کنیم در روستای ما اقامت کنید. ما با

لقمه‌های عسلی شما را تغذیه می‌کنیم. هر چه بخواهید

برایتان می‌آوریم و فقط شما به ما کمک کنید و بس ...

علی پاسخ داد:

- من نمی‌توانم پیش شما افراد دیوانه زندگی کنم.

من از میان هموطنان خود فرار کرده‌ام حالا با شما باشم؟

اسب را در جلو آرابه ببندید!

علی همچنان به سفرش ادامه می‌داد، باران و آفتاب

برایش مفهومی نداشت و بالاخره خسته شد و در حالیکه

در گوشه‌ای نشسته بود به یاد روستایش افتاد و غصه دلش را

فشرد. به یاد مادرش که نان تازه‌ای هر روز صبح می‌پخت

و بر سر سفره می‌نهاد افتاد. به یاد کودکان روستائیش

افتاد که در زیر صخره بزرگ فریاد می‌کشیدند: (بتاب

آفتاب) بدرخش! اما با این حال تصمیم گرفت هر چه

باشد تحمل نماید و به پیش دیوانه‌ها برنگردد.

دوباره به راه افتاد و سر انجام به روستایی رسید. در

آنجا یا مشاهده تجمع اهالی تعجب کرده و به پیش آنها رفت. در همان نگاه نخست متوجه شد که مردم سعی دارند اسبی را به پشت ارابه‌ای ببندند. با این حال می‌کوشند که ارابه توسط اسب هل داده شود که بیچاره حیوان نیز زورش به آن نمی‌رسید و به ناچار مردم اسب را زیرتازیانه می‌گیرند. برخی از افراد با خشم می‌گویند:

- عجب حیوان سمجی است! چرا گاری را نمی‌راند؟

علی با دیدن عمل غیر معقول آنها تعجب کرد، و به پیش آنها می‌رود و می‌گوید:

- این کار شما گناه است، چرا اسب را بیخودی زیر تازیانه گرفته‌اید؟ گاری که به این صورت جلو برده نمی‌شود ...

- پس چکار بکنیم؟

- شما اسب را به پشت ارابه بسته‌اید. این بار در

جلوی ارابه ببندید!

وقتی به پیشنهاد علی اسب را در جلوی ارابه بستند، اسب به راحتی آن را کشید و مردم بامشاهده این عمل از علی تشکر کرده و از وی خواستند:

- مگر چه می‌شود! بیا در روستای ما بمان هر چه خواستی برایت مهیا می‌سازیم. ما آرزویی بیشتر از شما نداریم و فقط مایل هستیم که در مشکلات یار و مددکار ما باشید...

علی پاسخ داد:

- شما چه می‌گوئید. من در میان هم ولایتیهای خودم که مثل شما نابخرد بودند نتوانستم دوام بیاورم. حالا انتظار دارید که با شما باشم. زهی خیال باطل...

چگونه شلوار را می‌پوشند؟

علی همچنان پیش رفت، پستیها و بلندیها را پشت سر گذاشت ولی، با این حال یاد روستا و هم وطنانش او را می‌آزرد. آیا بهتر بود برگردد؟ همسرش، مادرش... صدای کودکان مظلوم روستایش، همگی دل علی را به رحم آورد. چاره‌ای نداشت دایره‌اش را به دست گرفت و آواز خواند. همچنان پیش رفت و یاد روستا را از ذهن خویش زدود. سرانجام در میان راهش به روستای دیگر رسید. در آنجا نیز با منظره‌ای عجیب روبرو شد در حالیکه مردم روستا دور هم جمع شده بودند گویا مشغول کار

بودند. به پیش آنها رفت.

جوانی را از بالای دربی آویزان کرده بودند و دو نفر نیز در زیر پایش شلوار به دست گرفته بودند و به جوان آویزان شده می‌گفتند:

- زود باش به داخل شلوار خود بیفت!

جوان نگون بخت دستهایش را از بالای در خانه رها ساخت و بر زمین افتاد. همینکه بر زمین خورد سرش شکست و خون سرپایش را گرفت مردم باز از جوان بیچاره دست برداشته و گفتند:

- نشد، نتوانستی پاهایت را داخل شلوارت کنی، دوباره از بالای درب بگیر...

جوان زخمی دوباره به دستور افراد از بالای درب گرفت. علی از اینکار عصبانی شده و گفت:

- چرا اینگونه جوان را عذاب میدهد؟

- می‌بینی که می‌خواهیم شلوارش را بر تن وی

کنیم...

- مگر در روستای شما شلوار را بدین گونه

می‌پوشند؟

- البته که اینگونه شلوار می‌پوشیم به نظر تو چگونه

پوشیم؟ اگر از بالای در گرفته و بر درون شلوار بیفتیم، خیلی راحت خواهد بود، و اگر کسی نتوانست در اینکار موفق شود مسلماً بر زمین افتاده و سر و صورتش زخمی خواهد شد. حتی امکان دارد که بمیرد...

- صبر کنید... شلوار را آنگونه بر تن نمی‌کنند.

علی جوان را از بالای درب پائین آورد و راه شلوار پوشیدن را به او یاد داد. روستائیان با دیدن رفتار علی و شلوار پوشیدن وی که به راحتی انجام گرفت در شگفت ماندند و بالاخره به خود آمده و از علی خواستند که:

- ما تا به حال فردی به اندازه تو که عاقل بوده

باشد در دنیا ندیده‌ایم. بیا انصاف کن و در روستای ما

بمان هر چه بخواهی همان را خواهیم کرد...

- من تا به حال در بسیاری از روستاها که مایل بودند
بیش آنها باشند، نمانده‌ام و حتی مردم روستای خودم را
نیز به علت نادانی و جهالت ترک کرده‌ام حالا بیایم و
بیش شما نادانها بمانم؟...

Enkida Parse

کلاغ است و یا سنگ سیاه شبیه به آن؟

علی در حالیکه روستای «اپیک کایادیبی» را از
خاطرش می‌گذرانند به یاد خاطرات گذشته خود افتاد و نان
پختن مادرش را و شیر دوشیدن همسرش را و کشت و کار
پدرش را در ذهن خود زنده کرد. حتی با به یاد آوردن
تزنین گاو «دختر طلایی» توسط خانواده و همسایگانش
دوباره خنده‌اش گرفت و در این حال ندای کودکان را که
هر روز صبح برای فراخوانی خورشید در زیر صخره بزرگ
خمیده فریاد می‌زدند: «بتاب خورشید مهربان! بتاب!» دل

علی را به رحم آورد و با یاد سختیهای آنان گویی غم دنیا بر دوش او سنگینی کرده با این حال تصمیم وی قطعی بود و نمیخواست به روستایش بر گردد. علی در این مدت تمام پوشاک و کفشهایش را به علت راهپیمای از دست داده بود و هیچکدام قابل استفاده نبودند. دیگر در زیر آفتاب آنقدر سوخته بود که چهره‌اش سیاه شده بود، باران سختی او را بر گرفت و در حالیکه دنبال پناهگاه می‌گشت بر بالای تپه‌ای رفت و در همانجا فریادهایی شبیه به نعره جنگجویان به گوشش رسید. کمی جلو رفت و متوجه شد که اهالی آن روستا به جان هم افتاده‌اند و با تبر و بیل و کلنگ و هر آنچه که دم دستشان بود با هم نزاع می‌کنند. حتی زنان و کودکان نیز در این جنگ سهیم شده‌اند.

علی طاقت نیاورد و فریاد کشید:

- بمانید، جنگ نکنید! چرا به جان هم افتاده‌اید؟
با فریاد علی همگی دست از جنگ و خونریزی

برداشتند. یکی از مردم روستا جلو آمد و علت جنگ میان خودشان را توضیح داد:

- در زمانهای گذشته یعنی در زمان پدر بزرگ پدرم این دو روستا که اکنون ما جزو آنها هستیم متحد بودند و یک روستا به شمار می‌رفتند. در آن روستا دو برادر به نامهای محمد و احمد زندگی می‌کردند.

- خوب حالا کجا هستند؟

- اصل قضیه در همین جاست جانم. آنها سالهاست که از دنیا رفته‌اند، حتی استخوانهایشان نیز پوسیده است. احمد و محمد روزی بر روی دامنه کوه نشسته بودند که احمد متوجه چیزی می‌شود و می‌گوید: «به بالای آن تخته سنگ نگاه کن، یک کلاغ آنجا نشسته است!» محمد با نگاهی گذرا به روی تخته سنگ جواب می‌دهد: «آنکه کلاغ نیست، تنها یک سنگ سیاه است!» بدین ترتیب جر و بحث میان آن دو برادر

درمی گیرد و سرانجام دعوایشان راه می افتد و به همدیگر سنگ پرتاب می کنند. در این حال احمد می گوید: «نگاه کن الان پرید!» محمد نیز پاسخ داده بود که: «نه خیر اصلاً نپریده است. معلوم است که سنگ سیاه می باشد...» باز دعوا میانشان شدت گرفت. روستائیان که صدای داد و فریاد آن دو برادر را شنیده بودند به طرفشان آمده و آنها را از هم جدا ساختند و در آن حال عده ای از روستائیان نیز نظر احمد را قبول کرده و برخی با محمد موافق شدند. بعد از این حادثه مردم هم دو دسته می شوند و بر اثبات نظر خویش می کوشند.

خوب حالا چرا دعوا می کنید؟

- از همان زمان به بعد این دو گروه حتی روستا را نیز به دو قسمت کرده و بر سر همان موضوع سالیانه دعوا می کنند. آن گروه ادعا دارند که آنچه که پدر بزرگ پدرم دیده بوده است سنگ سیاه بود و این گروه می گویند

که پدر بزرگ پدرمان آنچه را که دیده بود، کلاغ سیاه بوده است. حالا دعوایمان سر این موضوع است... با تمام شدن فصل کشت و کار ما هر ساله جنگ می کنیم.

وقتی سخن آن مرد به پایان رسید باز دو گروه به جان هم افتادند. علی گفت:

- حالا دعوا نکنید، امکان دارد که دست از جنگ بکشید؟

- امکان ندارد. مگر ممکن است؟ اینها به سنگ سیاه کلاغ گفته اند...

آن دیگری گفت:

- ادعای این مرد نادان را باش، به کلاغ سیاه،

تخته سنگ سیاه می گویند. عجب نادانند...

علی وارد معرکه شد و گفت:

- حالا دعوا نکنید و بگذارید من توصیه ای برایتان

بکنم.

- خوب چه می گویی؟

- به نظر من حالا که بعد از گذشت سالیانی هنوز شما دعوا می کنید و سالانه عده‌ای از شما جان می‌بازند بهتر است ادعاهای کلاغ سیاه و یاسنگ سیاه را کنار بگذارید و مثل سابق با هم متحد شوید!

- خوب است اما روستای ما کلاغ سیاه است و روستای آنها سنگ سیاه...

- هیچ عیبی ندارد، با اتحاد، دو روستا سامی روستاها را نیز با هم متحد می‌سازیم و اسمش را کلاغ سنگ می‌گذاریم... بهتر نیست؟ این پیشنهاد مورد توجه روستائیان قرار گرفت و از دست علی گرفته و بوسه بر آن نثار کردند و از علی خواستند که:

بیا تو در حق ما خوبی کن و برای همیشه در این روستای متحد بمان. حالا که این دو روستا را به هم مهربان کردی و جنگ و خونریزی را از میان ما برداشتی برای

همیشه حاکم ما باش. استدعا می‌کنیم، التماس می‌کنیم...

- نه من نمی‌توانم پیش شماها بمانم...

سپس به راه افتاد و از آن روستا دور شد...

عروس از درب نمی‌تواند داخل شود!

علی با به یاد آوردن خاطرات دیرینه‌اش اشک در
چشمانش حلقه می‌زد. خمیر درست کردن مادرش را به
یاد می‌آورد. دوشیدن شیر تازه، توسط همسرش را در ذهن
خویش مجسم می‌کرد. فریاد کودکان روستای «اپیک
کایادیبی» را در گوش خود احساس می‌نمود که
می‌گفتند: «بتاب خورشید! بتاب تا مادرم نانی به من
بدهد!»

علی در حالیکه همچنان در فکر و خیال پیش

می‌رفت خسته شده و بر کنار درختی نشست و دراز کشید. در حالیکه با سوز و گداز دایره‌اش را می‌نواخت و آواز می‌خواند به گوش خود صدایی زیبا و دلنشین را شنید. صدای رقص و آواز بود... از جایش برخاست و نگاه کرد. روستایی در آن سوی صحرا دیده می‌شد. سریعاً به سوی روستا رفت و متوجه شد که جشن عروسی در آنجا برپاست. آری دهل‌ها کوبیده می‌شدند و سرناها نواخته می‌شدند و عروس بر روی اسبی نشسته و به سوی خانه بخت روان بود. مردم نیز هورا می‌کشیدند و دست می‌زدند و آواز می‌خواندند... علی که تا آن روز همه‌اش با مصیبت‌ها روبرو شده بود، با مشاهده جشن عروسی گفت: «خدایا باز شکر با لاخره به روستایی رسیدم که عاقل هستند. آیا اینجا را انتخاب بکنم یا نه؟» دوباره به سوی مردم شادی‌کنان رفت و به همراه آنها به سوی خانه عروس رفت. مردم در رسیدن به منزل عروس دچار مشکل شدند.

در حالیکه عروس بر روی اسب نشسته بود سعی می‌کرد که او را همچنان وارد حیاط کنند، اما در این کار موفق نمی‌شدند. یکی از اهالی گفت:

- چرا کار بکنیم؟ بهتر است پاهای اسب را قطع کنیم و بدین ترتیب قد و قامت اسب کوتاه می‌شود و به راحتی وارد حیاط می‌شود؟ آن دیگری افزود:

- نه حیوان زبان بسته زجر می‌کشد، درست نیست که پاهایش را قطع کنیم. بهتر است درب حیاط را از دیوار در بیاوریم... آن یکی نظر داد که:

- اگر اسب را بخواهیم همچنان داخل حیاط شود و عروس هم بر روی آن بوده باشد، به زور هم نمی‌توانیم در این کار موفق شویم. از طرفی اگر درب را نیز از دیوار در آوریم مشکل خواهد بود. به نظر من بهتر است سر عروس را قطع کنیم...

همه این پیشنهاد را قبول کردند. همه آماده

میشدند تا عروس سیاه بخت را سر ببرند که علی تحفل
یا طاقت نیاورد و فریاد کشید:
- چه کار می‌کنید!

- یعنی چه، می‌بینی که می‌خواهیم سر عروس را
قطع کنیم تا از درب حیاط وارد شود. مگر ایرادی دارد!
- صبر کنید، من می‌توانم عروس را به راحتی از زیر
درب حیاط به داخل خانه هدایت کنم...

علی سپس مشتی بر سر عروس کوبید و به دنبال
این عمل عروس از فرط درد مشتش سرش را خم کرد و با
خم شدن سر عروس اسب به راحتی وارد حیاط شد. اهالی
روستا با مشاهده رفتار علی تعجب کرده و از وی خواستند
که:

- کرامت کن و در پیش ما بمان. شما عاقلترین
مرد روی جهان هستید. شما هم اسب را نجات دادید و هم
زندگی عروس را و از طرفی خسارت نیز بر خانه هروس

وارد نشد. بیا و انصاف کن و برای همیشه پیش ما بمان...
علی پاسخ داد:

- من پیش روستائیان «اپیک کایادیبی» که مثل
شما دیوانه بودند نتوانستم بمانم، حالا انتظار دارید پیش شما
که از آنها نادانتر و جاهلتر هستید زندگی کنم؟!
سپس به راه افتاد و از آن روستای نادان نیز دور
شد. در حالیکه تصور می‌کرد شاید آنها عاقل باشند!

دیوانگان روستای ما باز بهتر هستند!

علی دیگر ناامید شده بود و در پیش خود می گفت: «باید به روستایمان برگردم، دیگر تحمل دوریشان را ندارم...» از همان راهی که آمده بود، برگشت. و سرانجام بعد از روزها و هفته‌ها به روستای «اپیک کایادیبی» رسید. همه از دیدن علی شادمان شدند بچه‌ها شادی کنان به استقبال وی رفتند... علی نیز با مشاهده آنها گفت:

- خوب حالا چه کار دیوانه‌واری دارید که

می‌خواهید انجامش بدهید؟

پیرمردی پاسخ داد:

- امروز چهلمین روز تغذیه آن درویش است. قرار است که درویش را از اتاقش بیرون بیاوریم. او طبق قرار خودش تصمیم گرفته که صخره بزرگ را از جایش بر کند و به جای دیگر انتقال دهد...

علی با این سخن به یاد آورد که حتماً چهل روز است که از روستایشان رفته است. به ناچار به دنبال روستائیان به سوی خانه درویش رفت. مردم درویش را از اتاقش بیرون کشیدند. درویش ناتوان و لاغر اندام در مدت چهل روز در اثر تغذیه عالی و استفاده از گردو، فندق، پسته، انگور، غیره مردی بسیار تنومند شده بود... درویش و مردم روستا نیز به دنبال وی به سوی صخره بزرگ خیمه رفتند. درویش رو به مردم کرد و گفت:

- اکنون صخره بزرگ را برخواهم کند، اما برای

اینکه پشت خودم را به کوه تکیه دهم تا به راحتی صخره را در بیاورم بایستی چیزی در پشت من قرار گیرد...

مردم بلافاصله به سوی روستا رفته و کوله پشتی حمالی را برای درویش آوردند و او نیز آن را بر پشت خود نهاد و به زیر صخره بزرگ رفت.

- خوب حالا ببینم چه کار می‌کنید. زود باشید صخره را بر پشت من بگذارید...

کدخدا تعجب کرد و حتی آخوند روستا نیز در حیرت ماند. روستائیان هم از شنیدن این سخن سخت در شگفت ماندند. درویش رو به آنها کرد و گفت:

- چرا مانده‌اید؟ زود باشید صخره را بر پشت من بگذارید تا آن را به جای دیگری ببرم. من سر قول خود هستم... گفتم که صخره را خواهم برد اما، بایستی شما آن را بر پشت من بگذارید. میدانید که نمی‌توانم این صخره را از زمین بردارم و بر پشت خود بنهم... روستائیان به

یکدیگر نگریستند و گفتند:

- بلی حق با شماست درویش... اگر ما نتوانیم آن را بر پشت تو بنهیم، شما چگونه می‌توانید آنرا از اینجا منتقل سازید؟

دور هم جمع شدند و فکر کردند اما راه چاره‌ای مناسب برای از جا کنندن صخره بزرگ پیدا نکردند. درویش که خود را نجات یافته از مرگ تصور می‌کرد، گفت:

- خوب دیگر من کاری ندارم، به سلامت باشید! سپس از آنجا دور شد و راه خود را پیش گرفت. علی هم برای دیدن پدر و مادرش به خانه‌اشان رفت. زمانیکه وارد خانه شد از آنچه که دیده بود بسیار تعجب کرد، چرا که اتاق بزرگشان چون استخری پر از آب شده بود. پدر و مادرش و همسرش به همراه گاو «دختر طلایی» به روی ساج بزرگ نشسته و بر روی آب شنا می‌کردند.

پدرش گفت:

- پسر، از زمانیکه گم شده‌ای برای جستجوی تو سوار این قایق شده‌ایم و به دنبال تو هستیم...

علی گفت:

- دیوانه‌های روستای ما هرچه باشند دیوانه‌های روستای خودم هستند. لاف از دیوانه‌های سایر روستاها بهتر هستند. من دیوانه‌های خودم را بر سایر دیوانه‌ها ترجیح می‌دهم...

سپس تبسمی کرد و در حالیکه صدای ناله و فریاد کودکان روستا را در زیر صخره بزرگ می‌شنید که بر سینه و شکمشان می‌کوبیدند و می‌گفتند:

- بتاب، خورشید! بتاب! بدرخش که مادرم نانی به من بدهد!...

از دور ناله و فریاد مادران را شنید که آنها را همراهی می‌کردند. علی به بیرون از خانه رفت و با تمام

قدرت فریاد زد:

- همه در اطراف میدان جمع شوند!

بعد از مدتی اهالی روستای «پیک کایادیبی» در

میدان روستا جمع شدند و علی رو به آنها گفت:

- هم روستائیان من، من شما را از مصیبت صخره

بزرگ خمیده نجات خواهم داد...

یکی پرسید:

- ما را حضرت «خزر» (ع) نتوانست نجات

بخشد، چگونه تو می‌توانی ما را نجات دهی؟

کدخدا گفت:

- پسرم علی، انتقال دادن صخره بزرگ کار غیر

ممکن است.

علی پاسخ داد:

- عموها، دایی‌ها، بزرگان، آقایان ولی من صخره

بزرگ را از اینجا دور خواهم ساخت. اما نه اینکه خود

صخره را جابجا خواهم کرد بلکه روستا را به جای دیگر

خواهم برد یعنی تصمیم دارم خانه‌ها را در آن سوی صخره

بزرگ احداث نمایم...

علی که در پیش خود تصور می‌کرد مثل سایر

روستاها مردم هم ولایتی‌اش او را قبول خواهند کرد و

پیشنهاد خواهند نمود که در پیش آنها بماند منتظر جواب

روستائیان شد ولی متأسفانه کودکان، زنان و مردان همگی

به پیشنهاد علی خندیدند و او را مسخره کردند. علی که

در آن لحظه خود را مورد ریشخند روستائیان می‌دید خنده

آنها را چون گلوله‌ای بر قلبش تصور کرد و از غصه و اندوه

پاهایش قدرتش را از دست دادند. در این حال پدر وی به

نزد علی آمد و گفت:

- چگونه ممکن است که این همه خانه را به جای

دیگری انتقال داد پسر!

علی پاسخ داد:

- چگونه که می‌خواستید صخره‌ای به این بزرگی را منتقل سازید، خانه‌ها را نیز به همان صورت انتقال می‌دهیم.

پس فریاد کشید و گفت:

- هر کس مایل است با من بیاید، من خانه‌ام را به

آنجا می‌برم...

پس علی کلنگ را در دست گرفت و خانه‌اش را ویران ساخت. افرادی که از نزد وی می‌گذشتند می‌گفتند:

- این را باش، تنها دیوانه‌ای را کم داریم این هم

پیدا شد. خدایا شکر که دیوانه این روستا کامل شد...

علی خانه‌اش را ویران ساخت و در آن سوی صخره بزرگ در مسافتی آفتاب‌گیر و زیبا خانه‌ای جدید بنا نمود صبح زود خورشید طلوع کرده بود و علی آن را با جان و دل لمس و احساس کرد و هنوز خانه‌های زیر صخره بزرگ در حسرت نور آفتاب بودند و کودکان مثل

همیشه مشت‌هایشان را بر سینه‌اشان می‌کوبیدند و خورشید را فرا می‌خواندند. علی هر لحظه که صدای ناله کودکان را می‌شنید اشک در چشمانش حلقه می‌زد و برزندگی نکبت بار آنها می‌گریست.

روزی صبحگاهان تحمل نیاورده و به آن سوی صخره رفت و رو به کودکان کرد و گفت:

- آهای! خورشید خیلی وقت است که طلوع کرده است، بیایید روی این صخره تا طلوع خوشید را تماشا کنید!

کودکان به ندای او به روی صخره رفتند وقتی آن سوی صخره را دیدند با تعجب درخشش جان‌فزای آفتاب را احساس کردند و خوشحال و مسرور به سوی خانه تازه احداث علی رفتند. همسر علی به هر کدام از آنها نان تازه‌ای را داد و کودکان گفتند:

- علی آقا، عمو علی، اینجا خانه توست؟

- هی، حالا می‌دانید؟ پس این خانه جدیدم است... شما هم خانه‌های قدیمی را ویران سازید و از نو خانه‌ای جدید بسازید...

کودکان به سوی «اپیک کایادیبی» رفتند. هر کدام کلنگی را به دست گرفته و بیل و دیلم بر داشته و خانه‌ها را ویران کردند و مظاهر خرافات قدیمی را که آنها را چون دیوانه ساخته بود با خاک یکسان نمودند. گرد و غبار روستای قدیمی را فرا گرفت و مادران در آن حال به بچه‌هایشان گفتند:

- چرا اینکار را می‌کنید؟ نان هنوز آماده نیست.

هنوز که آفتاب زده است!

بچه‌ها بی‌توجه حرفهای مادران سقفا را شکافتند و دیوارها را انداختند. هنوز بزرگان روستا در میان دیوارهای مخروبه و خانه‌های بی‌سقف در خواب بودند. بچه‌ها با دیدن غفلت و خاموشی به آنها خندیدند... آنچه که از

خرابه‌ها باقیمانده بود، بچه‌ها آنها را به سوی محل جدید، جائیکه درخشش آفتاب آنجا را روشن ساخته بود و حیات زودتر شروع شده بود انتقال دادند. سپس بزرگان نیز و حتی پیران روستا ناخواسته به دنبال جوانان و کودکان به سوی محل جدید آن طرف صخره رفتند.

خانه‌های نوین احداث می‌شدند. دیوارها بالا می‌رفتند و از شادی سورناها نیز در حال نواختن بودند. علی در آن لحظات شیرین بر فراز تپه‌ای نشسته بود و تماشا می‌کرد و می‌گفت:

- هر چه باشد دیوانه‌های روستای ما بهترند، باز هم

دیوانه‌های ما...

با دیدن آگاهی آنها اشک شادی این بار در

چشمانش حلقه زد.

* * *

کنسرت فغان برای زن زائو

جهان به این پهناوری دارای زیبایی است و از میان
سه شهر زیبا و دل‌انگیزش استانبول بیش از سایرین
خودنمایی می‌کند. استانبول چشم و چراغ جهان است و
چون چشم خود روشن دارم جان و روحم استانبول است...
اگر قرار باشد که زیبایی این شهر را نیز برشمردیم
استانبول به نوبه خود دارای سه منطقه زیباست که
«کالامیش - فنر باغچه» و حواشی آن زیباترین نقاط این
شهر است. این قسمت کناره‌ای استانبول با آب و هوای

ملایمش، دختران زیبایش، جوانان برومندش، خورشید حیات بخشش شبهای خاطره‌انگیزش برای همگان شیرین است...

در آن قسمت از استانبول زیباترین قصرها بنا شده است که خارج بناها مرمرین و رنگارنگ و مزین می‌باشد. داخل آنها نیز با تجملات و دل‌فریب است. ذوق و سلیقه آن در باغچه‌ها و حیاطهای غنی‌اشان مشهود است... هر چشم و نظر خسته‌ای در تماشای چشم‌انداز باغچه‌ها و حیاطهای آن قصرها احساس آرامش می‌کند. کالسکه‌های مخصوص که در برابر آن قصرها می‌ایستند افرادی را که نظاره‌گر آنها هستند، حیثیتشان را لگدمال می‌کند!

برخی انسانها وقتی از کنار آن قصرها عبور می‌کنند از خودشان خجالت می‌کشند. گلکهای پرورش یافته در باغچه مانند گل پیچک یاسمن و غیره در ماه مه

خود را بیشتر متجلی می‌نمایند. در این زمان حشرات زیانبار شاخه‌های گلها را در میان می‌گیرند و گلکهای زیبا را پژمرده می‌سازند. باغبانان برای اینکه گلها را از گزنه آفات رهایی بخشند آنها را با دارو سمپاشی می‌نمایند و دارو می‌زنند... حتی قصرها هم آفاتی دارند: ساکنان پنهانی که بدون اجازه رحل اقام افکنده‌اند...

برای یکی از این ساکنان ناخوانده مهمانی از اقوام شرقی آنها از روستای دور با سه فرزند آمدند: اسحاق با امریه... اسحاق در یکی از قصرها نگهبان و دستیار باغبان شد... امریه نیز در همان قصر به عنوان خدمتکار شاغل گردید. بعد از زمانی امریه از کار خدمتکاری بر کنار شده و به عنوان کارگر روزمزد به کار گرفته شد. هر روز در قصرهای مختلف بکار رخت‌شویی و یا خدمتکاری می‌پرداخت و بدین ترتیب درآمد زیادی به دست می‌آورد.

امریه به چه علت می خندد؟

امریه زنی خنده‌رو بود. همیشه خنده بر لبانش
حاکم بود، حتی چشمهانش نیز می‌خندید. اگر بگویم
مردمک چشمانش، گیسوانش، مچهایش، دستهایش
انگشتانش و حتی ناخنهایش هم می‌خندیدند اغراق
نگفته‌ام.

در طی مدت زمانی که اسحاق و امریه دست به
دست هم داده و در آمدی پیدا کردند از خانه فامیلشان که
خود ساکن ناخوانده آن منطقه به شمار می‌رفت بیرون

آمده و خودشان خانهای در اطراف شهر کرایه کردند.

امریه هر روز با طلوع خورشید از رختخواب خویش بلند می‌شد و خنده را بر لبانش ظاهر می‌ساخت. غذای صبحانه شوهر و فرزندش را می‌داد و با لبی خندان خانهاش را ترک می‌کرد. آن روز نیز مثل همیشه با لبی خندان و چهره‌ای شادان درب قصر را به صدا در آورد. سر انجام وارد شد... جارو می‌کشید تمیز می‌کرد، گردگیری می‌نمود و لباسها را می‌شست... اما با این حال لحظه‌ای خوشحالی و خنده از او دور نمی‌شد. در حال رخت شویی می‌خندید، نگاههای تیزش می‌خندید، گفته‌هایش حاکی از شادی و خنده بود حتی حرفهایش نیز با خنده لبانش خنده‌دار بود... امریه برای شوهرش زنی فداکار محسوب می‌شد به مانند مردی تنومند، دارای قدرت، توانایی، برنایی و صحت کامل بود.

روزی یکی از بانوان... البته از بانوان قصرها نبود

بلکه یکی از ساکنان هم کف آپارتمان بود با امریه آشنا شد. امریه هر هفته برای رخت‌شویی به خانهاش می‌رفت و او را بیشتر از سایر بانوان دوست داشت. درحالیکه او از سایر بانوان دستمزد اندک پرداخت می‌کرد ولی با این حال همیشه با امریه درد دل می‌کرد و غصه دلش را برایش می‌گفت.

زمانیکه امریه سخت مشغول کار می‌شد آن خانم نیز با نگاهی به اندام امریه که خنده از تمام وجودش می‌بارید در حیرت می‌ماند... در پیش خود می‌گوید:
- زنده باش امریه، به تو غبطه می‌خورم... آخر آدم

اینقدر می‌خندد؟

حتی بانو این راز را به امریه نیز می‌گوید و او در جواب پاسخ می‌دهد:

- بانوی من زمانیکه به استانبول آمدم چنین خنده‌رو شدم... اگر من نخندم، پس چه کسانی بخندند

بانوجان؟ اگر بدانی که در روستایم چه مصیبت‌هایی را تحمل کرده‌ام آن وقت این خنده ما را بیسوده تلقی نمی‌کنی ...

سپس امریه سرگذشت خود را به بانو توضیح داد: آه از زمانی‌که با دست‌انگشت سرگین حیوانی را جمع می‌کردم، از بس جارو کرده بودم و یا سنگ مزرعه جمع نموده بودم که انگشتانم تکه و پاره شده بود ولی حالا با شستن لباسهای عطردار و ادوکلن زده در آب گرم دست‌انگشتانم نرم و خوشبو شده است. به همین خاطر دست‌انگشتانم می‌خندند. مگر در روستا صابون پیدا می‌کردیم بانوی من... در آنجا نوکر و کنیز پدر و مادر شوهر بودم. در حال‌کیه اینجا تحت حمایت بانوانی هستم که چشم و چراغ قصرها می‌باشند. آه بانوی من اگر شما روستای ما را می‌دیدید آن وقت می‌فهمیدید که اینجا برای زندگی انسان ساخته نشده است. خانه روستایی پنجره‌ای ندارد. دود حاصل از اجاق

که از فضولات حیوانی روشن می‌شود همه جای خانه را می‌گیرد و به همین خاطر چهره زیباترین دختران روستا نیز در زیر دود و گرد و غبار آنجا زشت و کزیه‌المنظر می‌شود. با شروع شب همه از فرط خستگی چون مردگانی بر روی بستر می‌افتند و آن بستری که سنگ از آن شایسته تر است. زنان نه حال نوازش شوهرانشان را دارند و نه شوهران حوصله درد دل با همسرانشان را احساس می‌کنند. بانوی من زندگی در روستا هیچ لذتی ندارد. هفت ماه از سال سرماست و بعد از آن هم کار ما علف جمع کردن از کوه‌هاست. روزها همچنان یکنواخت است صبح کار ظهر کار و شب کار و در کنار آن کارخانه نیز بر دشمنان سنگینی می‌کند. مگر شهر اینگونه است؟ در خانه‌های ثروتمندان غذا جلوی خانم حاضر می‌شود، هر لحظه اراده کند همه چیز مهیا می‌شود. حتی مگس‌های این شهرها نیز خوشبخت هستند. چرا که بر روی غذاهای

خوشمزه و لذیذی می‌نشینند ولی در روستا چه می‌بینند، همه‌اش کثافت و میکروب! مگر جایی به اندازه شهر می‌تواند زیبا باشد، آنهم شهری مثل استانبول... لباسهای کهنه‌ای که از قصرها بیرون می‌ریزند برایمان چون لباسی تازه است... حالا می‌دانید چرا می‌خندم بانوی من. باید بخندم، حتی باید برقصم، این بهترین ایام عمر من است...

امریه برای چه منظور می‌زاید؟

زمانیکه امریه به استانبول آمد دارای سه فرزند بود ولی حالا فرزندی دیگر به دنیا آورده است. سال گذشته نیز پنجمین فرزندش را زائید. بانوی آپارتمان‌نشین به امریه گفت:

- بس کن امریه جان، دیگر بس است، چقدر می‌زائی؟ این همه کودک را چگونه تربیت خواهی کرد؟
- می‌خواهیم برای خودمان خانه‌ای حاشیه‌نشین بسازیم. به همین خاطر می‌زایم خانم جان. اگر برای

خودمان خانهای تهیه دیدیم، بعد از آن نخواهم زائید...

امریه همان سال ششمین فرزندش را به دنیا آورد.
بانوی آپارتمان نشین که دوست صمیمی امریه بود باز به او
توصیه کرد:

- بس کن امریه، دیگر بس است... مگر دیوانه
شده‌ای که این همه بچه به دنیا می‌آوری؟
- اگر خانهای مهیا ساختم آن زمان نخواهم زائید،

بانوی من ...

امریه هشتمین فرزندش را زائید. هر سال فرزند
به دنیا می‌آورد و این بار دیگر آن بانو صبرش تمام شده و
گفت:

- لااقل دختر به دنیا نیاور، بس است. شما با این
همه کودک چگونه گذران زندگی را خواهید کرد؟
- اگر خانهای در حاشیه شهر درست کنیم آن
وقت نخواهیم زائید. اگر خانهای شخصی داشته باشیم و زیر

سقف خانهای قرار بگیریم آن وقت زائیدن را پایان خواهم
رساند...

او امریه نهمین فرزندش را نیز به دنیا آورد
هرقدر می‌زائید و حامله می‌شد، حتی شکمش
می‌خندید. آغوشش هم می‌خندید... و پیوسته می‌گفت:
- اگر خانهای بنا کنیم... بانوی من اگر سقفی
برای خود داشته باشیم... دیگر کم مانده است، اگر
باردیگر حامله بشوم، دیگر کار تمام است.

یک دست امریه در روغن و دست دیگرش در عسل است!

بعد از اینکه امریه چهارمین فرزندش را با غذا سیر ساخت نوبت به بقیه رسید. البته باید گفت که امریه از همان دوران پرورش کودکانش و بعد از تولد چهارمین فرزندش به رختشویی و خدمتکاری نمی‌رفت. تازه معلوم می‌شد که امریه برای چه منظوری آنهمه بچه می‌زاید. او به خاطر اینکه فرزندان بانوان قصرها را شیر بدهد هر ساله می‌زائید، نه برای خودش خداوند نیز پستان این زن را

اندازه‌ای نعمت داده بود که با هر فشار اندکی شیر چون فواره‌ای به اطراف می‌پاشید... امریه درحالی‌که نوزادان بانوان قصرها را تغذیه می‌کرد بر پستان خشکیده آنها می‌خندید و آغوش و پستان خودش نیز می‌خندید. اگر بگویم شیرش هم می‌خندید باور نمی‌کنید... مسلماً شیر پستانهای مادران دل‌رحم بیشتر خواهد بود. بانوانی که همیشه در فکر پرستش اندام خود هستند و مدلهای اروپایی را سبک زندگی خود و حتی پرورش نوزاد نشان قرار داده‌اند هیچ وقت نمی‌توانند نوزادان را سیر نمایند. شیر خشک، شیر گاو و گوسفند نیز حتی جای شیر مادر را نمی‌دهد... پستانهای پر بار امریه آنقدر شیر داشت که می‌توانست روزانه ۲۰ نوزاد را سیراب سازد...

همگان همیشه آرزوی شیردهی امریه را می‌کردند و باروری و شیردهی پستانهای او را می‌خواستند... او را تغذیه می‌کردند و امریه نیز بیشتر پرورش می‌یافت. امریه

خودش نیز هر زمان به بانوی آپارتمان‌نشین چنین می‌گفت:

- ای، همیشه می‌خواهم و خودم را پرورش می‌دهم تا شیر زیادی بدهم... روغن می‌خواهم کره می‌آورند... دیگر دستم را به سیاه و سفید نمی‌زنم. اگر گوشت خواستم برایم بیفتک مهیا می‌سازند و یا حتی سفارش مرا طلب می‌کنند. از من می‌پرسند که گوشت گوساله می‌خواهم یا گوسفند. کباب می‌خواهم و یا آب پز...

امریه پولی را بابت شیردهی نوزادان می‌گرفت جمع می‌کرد تا شاید خانه‌ای در حاشیه شهر بسازد. از آن به بعد قرار بود که شوهرش تنها کار بکند و اگر لزومی باشد امریه نیز دوباره گاهگاهی به رخت‌شویی و یا خدمتکاری مشغول باشد. البته اگر مایل باشد...

امریه دقیقاً شناخت کافی به بانوان قصرها داشت. او می‌دانست که بانوان چه زمانی حامله هستند و در چه

موقعی خواهند زائید. بنابراین برنامه زائیدن خویش را با آنها تطبیق می‌کرد و البته نیز موفق بود... اگر زنی در قصری می‌زائید و مسلماً در اثر توجه زیاد به فرم و شکل و پستانها شیرش می‌خشکید دو یا سه روز قبل و یا بعد از وی امریه هم می‌زائید و نوزادی دیگر بر خانواده‌اش می‌افزود ولی از طرفی نوزاد آن بانو را سیراب می‌کرد. جای شگفتی در اینجا است که حتی بانوان قصرها نیز از امریه التماس می‌کردند که نوزادانشان را شیر بدهد و می‌گفتند:

- امریه جان، به نوزاد ما هم شیر بده... مگر چه می‌شود؟ به این نوزاد رحم کن...

امریه نوزادان را شیر می‌داد مثل توپ بزرگ می‌کرد و هر روزه آنها پرورش می‌یافتند و بزرگ می‌شدند. هر زمان بانوانی از قصرها حامله می‌شد فوراً سراغ امریه را می‌گرفتند و می‌گفتند:

- امریه جان، تو را به خدا حاضر باش... عروس ما

بعد از سه ماه خواهد زائید. به خاطر او تو هم حامله شو ...
قول می‌دهی! ...

امریه نیز یا آن زمان حامله بود و یا خود را حاضر می‌کرد. از طرفی بانوان قصرها نیز به اندازه عروسان خودشان به او نیز توجه داشتند و می‌گفتند:

- به امریه زیاد برسید! ... هر چه خواست برایش بخرید و هر چه میل کرد برایش مهیا سازید... حتماً به وارش توجه کنید... امریه جان مواظب خودت باش!

امریه هر روز از انواع ویتامینهای مصرف می‌کرد... برای اینکه اعصاب وی هم راحت باشد به او توصیه می‌کردند که:

- چند روزی در قصر ما بمان... هر طور میل شماست... راحتی تو هر جاست همان را بکن امریه جان! ...

امریه هر روز از شربت‌های نوشیدنی قوی می‌نوشید و

از غذای مناسب صرف می‌کرد و باز بانوان می‌گفتند:

- نکنند مریض بشوی، خواهش می‌کنیم مواظب خودت باش!...

امریه همیشه به توصیه بانوان زیر نظر پزشکان مجرب بود. انواع و اقسام معاینات و آزمایشات برای او انجام می‌شد و تجویزات دارویی و پزشکی مرتباً در حق وی اعمال می‌شد. گاهی آلبومین وی افزایش می‌یافت ... امریه با خنده پاسخ میداد:

- بانوی من، من راحت هستم، آنقدر آسوده و راحت هستم که... اگر بگویم دلم گرفته فوراً سوار کالسکه می‌کنند و به گردش می‌برند. اما این بار مثل همیشه نشد ... دختر حاجی صبری حامله است... او بسیار مرد مؤمنی است. حاجی صبری را می‌گویم... مرا صدا زد و گفت: که دخترم هر چه دامادم برایت آورد از آن مصرف نکن. چرا که مایلم نوهام از شیر پاکتی تغذیه شود و من هر چه

برایت خریدم آن را بخور. من می‌دانم که این داماد نمک نشناس و حرام خور من هر تبهکاری از دستش بر می‌آید. نمی‌دانم از کدامین کثافت کاریهایش پول در می‌آورد. نمی‌دانم چه ظالمی این تحفه شر را برایم لقمه گرفت و دخترم را ناغافل به دستش دادم میدانم تمام درآمد او حرام است و از راه نامشروع حاصل می‌شود. فقط خواهش می‌کنم از غذایی که او به تو می‌دهد صرف نکن. میدانم اگر پول حرام او را صرف کنی شیر تو نیز آلوده خواهد شد و بنابراین نوهام ناپاک به دنیا می‌آید و پرورش می‌یابد. تو فقط هر چه لازم داشتی از من بخواه و مسلماً من برایت حاضر خواهم کرد...

امریه با گفتن این سخنان خندید و حتی چشمانش و شکمش، سینه‌اش نیز خندید و گفت:

- بانوی من، بعد از وی مرا داماد حاجی صبری صدا زد و گفت: امریه خانم مطلبی را می‌خواهم بگویم

دقیقاً توجه کن. تو مادر رضاعی فرزندم خواهی بود. حاجی بودن و به حج رفتن پدر زرم همگی ساختگی است. می‌خواهم فرزندم حلال‌زاده باشد و با شیر حلال بزرگ شود. اگر از آنچه که پدر زرم به تو می‌دهد بخوری فرزندم با پول و شیر حرام بزرگ خواهد شد که من نیز این را نمی‌خواهم. هر چه تمایل داشتی تنها از من طلب کن و یقین داشته باش که برایت آماده خواهم کرد.

امریه باز با بیان این خاطرات خندید و با خنده‌اش تمام بدنش خندید. روزی دیگر در حالیکه می‌خندید به پیش دوستش آمد و گفت:

- خانم جان، آنچه به سرم آمده جویا مشو. کم مانده بود که مسموم بشوم. وبار داشتم، وباری خواستم. البته در روستای ما وبار داشتن مرسوم است و بایستی هر زن حامله‌ای که وبار دارد آنچه را که می‌خواهد به او بدهند. من هم وبار خواستم و به من دادند و از خوردن آن

کم مانده بود که بمیرم. مسموم شده بودم. من خودم یعنی چیزها را درست می‌کنم، مربای توت فرنگی را خودم درست می‌کنم، ترشی را نیز تهیه می‌کنم و حتی دوشاب (شیره انگور) را هم شخصاً مهیا می‌سازم... بانوی من حالا سه ماهه حامله هستم... این یازدهمین فرزند من است. دیگر بعد از این نمی‌توانم حامله شوم. دیگر بس است. انشأالله این بار خانه‌ام را درست خواهم کرد...

این بار مادر رضاعی یعنی امریه خانه. در یکی از قصرهای بزرگ و مجلل محافظت می‌شد. در قصری از ثروتمندان معروف... این بار مسلماً شوهر امریه خواهد توانست خانه‌اش را بنا کند...

- آهای امریه، چیزی احتیاج داری. تو را به خدا هر چه خواستی برابم بگو ...

- نه چیزی لازم ندارم، فقط یک مقدار انجیر هوس

کرده‌ام...

- زود باشید، به روید برای امریه انجیر پیدا کنید...

*

امریه گریه می‌کرد. این نخستین گریه او بود و

زمان مهاجرتش به استانبول اتفاق می‌افتاد.

- گریه نکن امریه، گریه نکن!

بگذار بگریم...

دختر حاجی صبری فرزند سه ماهه‌اش را در

شکم از دست داد.

- بانوی من، حالا که فرزندش مرده برای چه

از من محافظت کنند! مگر فکر می‌کنی ده تا کودک

زائیدن راحت است؟ حالا خانه حاشیه‌نشینی‌امان را نیز

نتوانستیم بنا کنیم... حالا چرا گریه نکنم، حاجی صبری

توجهی به من ندارد و چون دیگر نوه‌ای در راه ندارد... او به

خاطر اینکه دختر حاجی صبری دیگر فرزندی ندارد دوبه همین

خاطر فرزندی به دنیا نخواهد آورد تا امریه مورد لطف قرار
گیرد، زن بیچاره گریه می‌کرد. دیگر داستان امریه
نمی‌خندید، گیسوانش نمی‌خندیدند و چشمانش و
انگشتانش هم نمی‌خندیدند. دیگر مادر ده کودک بعد از
آن نیز هیچ وقت نخواهد توانست که بخندد، چرا که امریه
بی‌خانمان است...

* * *

خدمت مقام معظم...

آقای «رشاد» سه سیگار را پشت سر هم آتش زد و کشید. مثل فرماندهی که در هنگام طرح نقشه عملیات جنگی به فکر فرو می‌رود و تجهیزات و امکانات را با حرکت مخصوصی از رفتارهایش نشان می‌دهد. او نیز انگشت وسطی را در میان عینک خود نهاد و آن را بر روی بینی‌اش محکم ساخت. سپس با خشم و عصبانیت به سوی ماشین تحریری که بر روی میز نهاده شده بود رفت. از قیافه وی به سختی می‌شد فهمید که آن ماشین به آقای «رشاد» تعلق دارد یا نه چرا که سن وی اصلاً به ماشین‌نویسی نمی‌خورد. صندلی را با شتاب به زمین کشید و کاغذی را در ماشین تحریر گذاشت و دوباره عینکش را

کنترل کرد و مثل کسی که برای پریدن از چیزی چند قدم به عقب می‌رود تا بیشتر قدرت پرش داشته باشد. او نیز لحظاتی راست نشست و عینکش را کنترل کرده و برای نوشتن نامه‌ای که به مدیر کل بایستی تحریر می‌شد سرعت برداشت.

او تا به آن روز با ماشین تحریر کار نکرده بود. از قیافه‌اش معلوم بود که نسبت به تحریر کردن نامه با ماشین شک و شبه‌ای دارد، شاید می‌ترسید. او زمانیکه ده سال خدمت در ژاندارمری را ترک گفته و به کارمندی در اداره‌ای پرداخته بود، در آن زمان ماشین‌تحریری در ادارات وجود نداشت. رویهم رفته تمام مکاتبات دست نویس انجام می‌یافت. علاوه بر این «رشاد» که حدود بیست و دو سال تمام کارمند اداره بود ولی با هیچ نوشته‌ای و یا انجام مکاتبات درگیر نشده بود. و اصلاً کارش نوشتن، دفتر و کاغذ نبود. او در این مدت با نشان دادن کارآیی خودش در کارها رفته رفته ترقی کرده و اکنون به مدیریت این اداره کوچک منصوب شده بود. تمام مکاتبات و

پاسخگویی‌ها کتبی را دو نامه‌نویس اداره انجام می‌دادند. و تنها امضاء آنها به توسط وی انجام می‌گرفت. اما اکنون صفحه عوض شده بود و می‌بایست خودش نامه می‌نوشت و به مدیر کل پاسخ می‌گفت. تا به آن روز او هیچ نقصانی را در کارهایش نشان نداده و از احترام خودش نکاسته بود. اما دیگر حالا این چنین نبود! هیچکس در برابر این همه ناحقی و اجحاف کاری نمی‌توانست تحمل کند. نامه‌ای که از جانب مدیر کل واصل شده بود اصلاً قابل هضم و جذب نبود و در برابر اتهاماتی که وارد شده بود، او نمی‌توانست ساکت بماند و از خودش دفاع نکند. اکنون به همین جهت او نمی‌خواست آنچه را که مدیر کل برایش نوشته سایر کارمندان از آن مطلع گردند. و علت تحریر کردن نامه توسط خودش به همین دلیل بود.

عینک خود را مجدداً بر روی بینی‌اش محکم کرد و سپس بر روی دگمه «ج» نظر انداخت و خواست آن را به وضوح ببیند و تشخیص دهد تا اولین حرف را تایپ کند ولی هرچه گشت «ج» را نیافت. نکند این ماشین اصلاً

«ج» ندارد؟ پس در سوها بیگ چگونه نامه را می‌نویسد و در آن کلمه را درست می‌نویسد؟ تو را به خدا نگاه کن.... در این اداره یک ماشین تحریر وجود دارد و در آن نیز حرف «ج» موجود نیست. تمام حروف در برابر چشمان آقای «رشاد» می‌رقصیدند ولی اصلاً حرف «ج» دیده نمی‌شد، خوب کلمه «آ» اینجاست و «س» هم که اینجا. و این یکی «ژ» ... تمام حرفها تکمیل هستند. تمام حروفات مثل صفهای ژاندارمها پشت سرهم قرار گرفته بودند و تنها حرف «ج» از میان آنها غایب بود. «رشاد» لحظه‌ای فکر کرد و سپس در پیش خود گفت:

عجب خری هستم‌ها نکند «ج» را گم کرده‌ام؟ این حرف لامذهب به کدامین گوری رفت؟ واقعاً اینطور است. وقتی آدم دنبال چیزی می‌گردد آن را نمی‌بیند ولی وقتی دست از آن می‌کشد انبوه و فراوان پیدا می‌شود. اگر حالا دنبال حرف دیگری بودم مسلماً حرف «ج» مدام توی چشمم می‌رفت...

زنگ را به صدا در آورد و آبدار چپی وارد شد.

- امری داشتید قربان؟

- زود «سوهابیگ» را صدا کن!

البته او نمی‌خواست جای حرف اچ را از «سوهابیگ» بپرسد. به هر ترتیبی که شده از او محل دگمه «ج» را خواهد فهمید. در همین فکر بودم که «سوهابیگ» وارد شد.

- «سوهابیگ»!

- بفرمائید قربان.

- گویا حرف «ج» درست و حسابی زده نمی‌شود.

نمی‌دانم چرا کم رنگ می‌زند؟

- حرف «ج» را می‌گویند قربان؟ شاید خراب شده باشد؟ خوب چه می‌شود کرد، این ماشین عمرش را کرده است ... نه تنها حرف «ج» بلکه همه‌اشان همینطور می‌زنند....

«سوهابیگ» به پشت ماشین تحریر نشست و بر روی حرف «ج» فشار وارد ساخت. (چات) ... فوراً بر روی کاغذ حرف اچ نقش بست.

نگاه کن کمی کم‌رنگ نیست؟

- همینطور است قربان.

- متشکرم.

«سوها» از اتاق بیرون رفت «رشاد» دوباره با عصبانیت عینک خود را بر روی گوشه‌هایش محکم ساخته و مجدداً بر روی صندلی نشست. به قدری عصبانی بود که آدم حس می‌کرد در اولین حرکت تمام نامه را تایپ خواهد کرد... به مدیرکل نشان خواهم داد که... واقعا «رشاد» در شأن این همه حق‌کشی است؟ ... این بار بر روی حرف «ه» متمرکز شد. پس این حرف کجاست؟ قبلاً آن را می‌دید ولی حالا دیگر آن حرف نیز گم شده بود. کم مانده بود که دیوانه شود... باز شکوه و ناله کرد و گفت:

اکنون همینجاها دیدم ولی نمی‌دانم که به کدامین

جهنم رفت؟ مسلماً پرواز که نکرده است!

از جایش بلند شد و بر یکایک دگمه‌های ماشین تحریر نگاه کرد. آهان حرف «ه» اینجاست ... «رشاد»

آقا مثل بچه‌ها شاد شده بود. عینک خود را مجدداً درست کرده و مثل کسی که مگسی را شکار می‌کند انگشتش را بلند کرد و سپس بر روی دگمه به یک باره هجوم آورد: (چات) ... خم شد و بر کاغذ نگریست. دقیقاً کلمه «ه» حک شده بود. اما متأسفانه این بار بر روی حرف «ج» افتاده بود. آنها را دوباره نوشت وقتی «ج» را زد، دوباره دگمه حرف «ه» را فشار داد ولی این بار این حرف سه سطر پائین‌تر و تقریباً ۵ سانتی‌متر در طرف راست افتاده بود.

«رشاد» آقا بالاخره آنها را درست کرده و تصمیم گرفت حرف «ز» را پیدا کند و با چشمان تیزش آن را بیابد. در حالیکه انگشتش را مثل کسیکه که می‌خواست بر چیزی فرو کند در هوا نگه داشته بود، پیوسته در پیش خود می‌گفت:

- ز... ز... ززز!

بدین ترتیب حرف «ز» را صدا می‌زد. دوباره از جایش بلند شد. از ابتدا حرفها را از نظر گذراند. با دیدن

دگمه «ز» فوراً ضربه شدیدی بر روی آن وارد ساخت: (چات)... این بار حرف «ز» چندین سانتی متر از آن حروفات بالاتر حک شده بود.

«رشاد» که هر یک از حروفات را چهار یا پنج دقیقه مورد جستجو قرار می‌داد، بعد از یافتن، از ترس اینکه مبادا جایش را گم کند فوراً بر آنها فشار وارد می‌آورد. در هر فشاری که بر دگمه‌ها وارد می‌ساخت و کارش را با اشکال مواجه می‌دید زیر لب مدیر کل را نفرین می‌کرد. هر قدر که دگمه‌ها را فشار می‌زد در حقیقت کینه و نفرتش را بر روی کاغذ می‌ریخت. هر حرفی را که قبلاً می‌زد بعداً آنرا نمی‌توانست پیدا کند. حالا نوبت به حرف «ت» رسیده بود... او در یافتن این حرف به قدری خسته شد که تصمیم گرفت تمام حروف و دگمه‌ها را بر روی کاغذ رسم کند و محل‌های آن را مشخص سازد. اما هر چه می‌کرد کارش با شکست مواجه می‌شد. چرا که حروفات مثل دسته مگسها بر روی این طرف و آن طرف کاغذ نقش بسته بودند. او کاغذ را می‌نوشت ولی آن جملات و

یا کلمات نه برای خودش قابل فهم بودند و نه برای کس دیگری.

دوباره مجبور شد «سوهابیگ» را صدا زند. زمانیکه وی وارد اتاق شد. «رشاد» سراپا ایستاده بود و دنبال حرف «م» می‌گشت. بالاخره «م» را یافت و بالاخره بر روی آن دگمه هجوم برد. سوهابیگ، با مشاهده رفتن رئیس خود به زور خنده‌اش را کنترل کرد و گفت:

- قربان من خواسته بودید؟

- هان ... بلی... سوهابیگ، می‌خواهم به مدیر کل

نامه بنویسم.

حالا دیگر به ستوه آمده بود اگر کارمندانش نیز از موضوع با خبر می‌شدند مسئله‌ای نبود... کاغذی را که خودش نوشته بود از ماشین بیرون کشید و آن را مجاله کرد. وبه زباله‌دانی انداخت. سوهابیگ، پشت ماشین تحریر نشست و «رشاد» در حالیکه دست‌های خود را در عقب به هم متصل ساخته بود واز حرص و کینه انگشتانش را تکان میداد در امتداد اتاق قدم زد و گفت:

- بنویس ... بنویس «سوهابیگ» ! ... خدمت با سعادت جناب مدیر کل.

«سوهابیگ» مثل خود کار دگمه‌ها را پشت سرهم فشار داد و جمله را نوشت. در این حال «رشاد» هم در اتاق قدم زد و هم می‌گفت:

- چه بگویم والله من کارمند بیست و دو ساله‌ای هستم که ... مگر تا به حال چه اهمال کاری یا قصور در کارهایم انجام داده‌ام؟ قربان؟ من یعنی به مدیر کل چاپلوسی خواهم کرد؟ به خدا نمی‌کنم. به پیغمبر نمی‌کنم... جوابی به او بنویسم که تازه بفهمد چه به چیست ... باید بعد از این حرف دهانش را بفهمد... یعنی کسی که کارمند است بایستی... تو را خدا نگاه کن!...

بعد از ده دقیقه تمام که چنین شکوه و ناله‌ای کرد از سوهابیگ، پرسید:

- چه نوشتی «سوهابیگ»؟

- خدمت با سعادت جناب مدیر کل...

- نه نشد، کاغذ را عوض کنید.

«سوهابیگ» دوباره کاغذ را از لای ماشین در آورد و کاغذی تمیز و سفید بر آن وارد ساخت.

- بنویس «سوهابیگ» که ... مقام معظم و مدیریت کل ... بنویس که اگر می‌خواهند اخراج کنند. من می‌نویسم بگذار هر چه دلشان می‌خواهد در حقم بکنند. همه در این دنیا می‌خواهند عزت نفس داشته باشند... هر که باشد به من فرقی نمی‌کند، خواه مدیر کل باشد و یا بالاتر از آن... به او جوابی بدهم که من بعد توبه کند... بگذار بفهمد که چه غلطی کرده است.

«رشاد» هنوز دلش آرام نگرفته بود و با اظهار چنین جملاتی آرامش نمی‌یافت. او به اندازه‌ای در گفته‌هایش تندروی کرده بود که حتی «سوهابیگ» از نوشتن آنها بر روی کاغذ واهمه کرد. «رشاد» هنوز دست در پشت در امتداد اتاق به هر سو قدم می‌زد و حدود ده دقیقه دیگر اینچنین بر مدیر کل ناله و نفرین کرد و سپس پرسید:

- چه نوشتی؟

- آررر ... نشد قربان اگر می‌خواهید عوضش کنم.

- آره، کاغذ را بیاور.

«سوهابیگ» کاغذ تاپ شده را در آورد و دوباره کاغذ سفید دیگر در میان ماشین تحریر جای داد.

- بنویس ... خدمت مقام معظم عالی مدیریت کل ... این دیگر عنوان خوبی شد... آری مقام عالی ... چقدر می‌شود مقامش بالاست اما ... ما ... نشد... ما داریم نامه می‌نویسیم... چه باید کرد؟ کسی نمی‌تواند با حیثیت و شرف کسی بازی کند. این‌طور نیست قربان؟ چه بنویسم که از نوشته‌ات توبه کنی؟ و نترسی! چنان امضایی پایین نامه بزنم که آن مدیر کل....

«رشاد» هنوز حرفهای خودش را به مدیر کل می‌گفت. و کینه دلش را خالی می‌کرد و باز می‌افزود.

- مدیر کلی که مدیریت نداند به چه کاری می‌آید؟ من کارمند بیست و دو ساله‌ای هستم که هنوزم مدیر کل درست و حسابی ندیده‌ام. انسان به زندگی اهمیت

قائل می‌شود و می‌خواهد مردم هم نسبت به وی در شأن خودش احترام قائل شوند... خوب چه نوشتی سوهابیگ؟
- خدمت مقام عالی مدیریت کل...

- نشد آن را نیز پاره کن! وقتی نامه‌ای را می‌نویسی بایستی کینه دلت در عنوان کردن مقام و ابراز احترام مانع شود. آن را در بیاور. بنویس که... خدمت مقام پرشوکت و جلال مدیریت معظم و کل ... نوشتی؟ آهان! ... من جلال و شوکت سرم نمی‌شود... این حرفها برایم مثل صدای زنبور است. من به خاطر اینکه بام خانه پدرم را پارو نکنم، آن را خراب کردم!

«رشاد» حدود بیست دقیقه تمام نق زد و ناله کرد و سرانجام پرسید؟

- چه نوشتی «سوهابیگ»؟

۱- مثلی است که در زبان محاوره‌ای ما هم استفاده

- خدمت مقام پرشوکت و جلال مدیریت معظم و

کل ...

- نشد، آن راهم پاره کن... در نامه‌های رسمی بایستی تعارفات زیاد را کنار گذاشت. نشد... باید عنوان مناسبی را پیدا کنم.

«سوهابیگ» ساعت چند است؟

- شش قربان....

- اوه ... یعنی این قدر طول کشیده است؟ تو

پاشو... بهتر است امروز از این کار دست بکشیم. باید امشب درست و حسابی فکر کنم... من خودم جوابش را می‌نویسم و فردا تو آن را تایپ کن.

فردای آن روز همینکه پا در اداره نهاد سراغ «سوهابیگ» را گرفت.

- کجا بودی مرد؟ خوب بگو بینم کجا مانده

بودیم؟

- خدمت مقام پر شوکت و جلال مدیریت معظم و

کل و

- گفتم که آن را در بیاور. بنویس خدمت متعال و

معظم مدیریت کل.... حالا تو این چنین بنویس برای من

این مقامات اهمیتی ندارند مثل گاه هستند... من

در داخل اتاق هم قدم می‌زد و هم باز بر علیه مدیر

کل حرفهای رکیک نثار می‌کرد. بعد از لحظاتی به خود

آمد و گفت:

- خوب چه نوشته‌ای؟

- خدمت متعال و معظم مدیریت کل...

- نشد، باز هم نشد «سوهابیگ»... بنویس

خدمت با سعادت و متعال مدیر کل...

«رشاد» آن روز را تماماً در اتاقش قدم زد و بر

علیه مدیر کل کینه و نفرتش را در قالب کلمات نثار

کرد. چندین بار کاغذ تایپ شده را تعویض کرد. ولی

عنوان مناسبی را برای آن نیافت... هرچه عناوین «خدمت

متعال» خدمت عالی... خدمت پر شوکت و جبروت، و

نوشت باز قانع نشد و آنها را نپسندید.

این کار بیش از دو ماه به طول انجامید. در این

- حق با شماست قربان، شما هرچه از زیانتان بر
آمد نثار مدیر کل کردید...

* * *

زمان رشاد که تمام حرفهای درد دل مانده‌اش را برای مدیر
کل نثار کرد. او می‌خواست تمام حرفهایش را بر روی
کاغذ بیاورد ولی نشد و قسمت امان نداد. چرا که روزی در
روز نامه صبح مطالعه کرد که مدیر کل تغییر یافته است.
«رشاد» آهی کشید و سپس به «سوهاییگ» گفت:
- چه چیزهایی که ننوشتام برای این مدیر کل!

این طور نیست دوست من؟

از آن روز به بعد «رشاد» هر قدر بخواهد جسارت
خویش را به اطرافیان نشان دهد، می‌گوید:

- من اصلاً عین خیالم نیست و می‌نویسم. من از
کسی نمی‌ترسم.... اصلاً برای چه بترسم؟ می‌نویسم!
پس برای اینکه ادعایش را به اثبات برساند،
«سوهاییگ» را شاهد قرار می‌داد و می‌گفت:

- لا اقل تو بگو «سوهاییگ».... تو را به خدا بگو
من ترسی از هیچ مقامی ندارم. بگو من چه چیزهایی به
مدیر کل نوشتم. مگر دروغ می‌گویم؟ تو که شاهد بودی.
او نیز جواب می‌داد:

صف نوبت کالا

از «باغچه قاپی» که مرکز فروش اجناس محلی است و مغازه‌های متعددی در آنجا وجود دارد به سوی پستخانه جدید حرکت کردم. هنگام نزدیک شدن به آنجا چنان ازدحامی بود که نگو و نپرس... صف طولی کشیده شده بود... نه یک صف، نه دو صف، پنج تا، هفت تا ردیف در کنار هم مثل دم اسبی در هم گره

خورده بودند. ردیف به ردیف، مردم پشت سر هم ایستاده بودند. هر ماشینی می‌رسید لاجرم توقف می‌کرد. رانندگان با دست چپ خودشان به سایر ماشینها می‌کوبیدند و فاصله خودشان را با سایرین میزان می‌کردند و می‌نالیدند:

- آخر چه لزومی داشت که بوق زدن را ممنوع اعلام کنند؟ در صورتیکه اگر بوق هم زده میشد در این ازدحام اثری نداشت، حتی توپ هم می‌ترکید باز مگر این مردم توجهی می‌کردند؟ دیگر در این شرایط ماشینها در عرض پنج دقیقه تنها دو سه متری جلوتر می‌روند.

- جلوت را نگاه کن آقا!

- پشت سرت را باش!

- مگر جلو و عقب مانده که تماشایش کنم!

- زود باشید وارد صف شوید!

- کدامین صف آقا جان؟

- هر کدام که باشد، لااقل وارد یکی از آنها بشو

دیگر!

- برادر عزیز، با اینکه قرن بیستم شده هنوز مردم تمدن را یاد نگرفته‌اند. ادعا می‌کنیم که در قرن بیستم زندگی می‌کنیم، در حالیکه قرن بیستم قرن تمدن است. قرن اتم و عصر صف و ردیف کشیدنهاست. حالا این را هم به خاطر داشته باش که چاره‌ای جز این نداری که با صف کشیدن عادت پیدا کنی.

- نه جانم، آنطورها هم نیست، وقتی از تمدن حرف می‌زنی در داخل آن نایلون، پلاستیک و غیره هم دخیل هستند. علاوه از این خیلی چیزها در داخل این تمدن هست! آهای آقا مواظب باش، پایم را له کردی، مگر کور هستی؟

- چرا شکلات را فراموش کردی، از زمانیکه تمدن پیدا شده شکلات هم در آن هست.

- علاوه بر این رقص‌های مختلف که مثل دیوانه‌ها می‌پرنند و می‌افتند نیز با پیدایش تمدن ظهور کرده است.

- اما با این اوصاف من عقیده دارم اگر صف کشیدن را مراعات نکنیم و نوبت را یاد نگیریم هیچوقت

آدم نمی‌شویم. اوف!... عجب فشار می‌آورند. آقا
یوآش!...

جوانی فریاد می‌کشد:

- روغنی است، به شما برنخورد! مواظب باشید...
دیگر میان جمعیت اصلاً راه عبوری وجود ندارد.
دو مرد که از میان آن جمعیت سعی در گذر دارند، یکی
از آنها می‌گوید:

- آقا این صف برای چیست؟

- هرچه هست، تو هم در صف ایستا!

من نیز به تبعیت مردم در صف می‌ایستم. یعنی
چاره‌ای جز این ندارم. ناخواسته به دنبال ردیف صفی
می‌ایستم.

- خدا عمرش را زیاد کند کسی را که این صفها
را ایجاد کرده است.

- اتوبوس را فراموش نکن، ردیف ایستادن یکی از
محسنات است و اتوبوس دومین کارش...

پیرزنی که در جلویم ایستاده لب به سخن

می‌گشاید و می‌گوید:

- آقا شما میدانید این صف چیست؟

- مادر جان حالا شکر کن که بالاخره صف
چیزی را یافته‌ای، دیگر پرسیدن نمی‌خواهد، لااقل چیزی
خواهند داد دیگر!...

- پس اینطور، پس وارد صف که شده‌ام منتظر
باشم که چیزی بدهند...

همه اینطور صحبت می‌کردند و گاهی از یکدیگر
می‌پرسیدند:

- پسرم این صف چیست؟

بعد از اینکه اینگونه افراد جواب خود را می‌گرفتند
به افراد پشت سری که سئوالی مشابه خودشان را
می‌کردند، همان جواب را می‌دادند:

- این صف را می‌گویی؟ اکنون در سایه همین
صف است که بازار سیاه رونق یافته است.

در ابتدای آن همه ازدحام مردم مأمور پلیسی قرار
گرفته و در انتهای صف نیز مأموری دیگر به چشم

می خورد. مأمورین بی وقفه فریاد می زنند:

- یواش!...

- وارد صف شوید، از صف بیرون نیائید!

- بگذار بابا این ماشین رد بشود!

قدم به قدم جلوتر می رویم. ساعت نه صبح قرار

ملاقات داشتیم، اما حالا دیگر وقت گذشته بود، چرا که

ساعت ۱۰ صبح شده بود.

- آقا، شما پشت سر من هستید. لطفاً نوبت را

مراعات کنید.

- مگر چه شده است. شما نوبت خودتان را

رعایت نمی کنید. من از ساعت ۷ صبح اینجا هستم. هر

که از راه رسید از من جلو زد، خودم را نگه داشتم تا شاید

مردم درک بکنند و نوبت خودشان را بفهمند، اما نشد که

نشد!...

مرد دیگری که در صف بغلی ایستاده، جواب داد:

- زندگی همین است که می بینی داداش. من هم

مثل تو شده ام. بیست و دو سال است که خدمت دولت

میکنم، بچه های دیروزی که هنوز توپ بازی می کردند

حالا آقا بالاسرما شده اند. مدیر و رئیس میشوند.

می بخشید، حالا من خر چگونه می توانم این صف بزرگ

را درست کنم و یا از حقم دفاع کنم؟

- آقا ببخشید شما میدانید چه میدهند؟

- والله، من نیز مثل شما بی اطلاعم. دو ساعت است

که اینجا ایستاده ایم، برخی لاستیک اتومبیل می گیرند،

برخی گازمایع و...

- برای گرفتن لاستیک چه می خواهند؟ چه کار

بکنم که من بتوانم بگیرم؟

- اصلاً ماشین دارید. مدارک و اسناد آن را

می خواهند!

- پس به دردم نمی خورد...

- غصه نخور خاله جان، حالا لاستیک رو بگیر،

انشاء... خدا ماشین را هم نصیبت می کند.

- هر چهار چرخ را میدهند؟

- دیگر این را نمی دانم. آنها تیکه وارد سالن

شده‌اند، بیرون نمی‌آیند که بپرسیم...

- آخر برای چه؟

- فکر میکنم برای اینکه ازدحام نشود از در عقبی

بیرون می‌روند.

ساعت ده و نیم شده بود. شلوغی جمعیت رفته

رفته بیشتر میشد.

- اگر برای گرفتن لاستیک اتومبیل وثیقه

بخواهند، برای آنهایی که وثیقه ندارند لاستیک نخواهند

داد.

- اگر روغن بدهند که هیچی.

- حالا بدهند، روغن می‌خواهند بدهند باشد،

لاستیک هم بدهند باز بهتر است. فقط بدهند و بس.

- اگر روغن بدهند به جیب خودت خواهی

گذاشت. ظرف نداریم که روغن بگیریم.

- حالا تو شمارهات را بگیر، سپس ظرف را هم

پیدا می‌کنی.

- مگر شماره هم میدهند؟

- پس فکر می‌کنی بدون دادن شماره به تو روغن

خواهند داد... فکر می‌کنی ریختند!... هزاربار فریاد زدند

که مردم شماره بگیرید!...

- ببخشید آقا، از عقب فشار می‌آورند.

- یکی نوبت مرا نگهدارد، من کمی کار دارم،

الان برمی‌گردم.

- آقا کار دارند... مگر ما کار نداریم! ما برای

تفریح اینجا ایستاده‌ایم؟ آقا همه کار دارند. ما نمی‌توانیم

نوبت نگهداریم. خودت نوبت خود را حفظ کن!

- خدا کند تا ظهر بتوانیم بگیریم.

- حدس نمی‌زنم. بابا یواش چه خبرتان است!

می‌خواهید سوار سرم بشوید؟

- اصلاً این مردم بزرگ و کوچک سرشان

نمی‌شود. نه ادب برای مردم باقی مانده است و نه

تربیت...

- فکر کنم شما بیش از چهل سال سن داشته

باشید...

- به چه خاطر می‌پرسید؟

- وقتی کسی از چهل سال بیشتر سن داشت، دیگران را بدون اخلاق و تربیت تصور می‌نماید...

- آقا اینجا چه میدهند؟ شما چه می‌خواهید بگیرید؟

- انسولین.

- گفتید انسولین؟ این دیگر چه چیزی است؟

- برای درمان بیماران دیابت به کار می‌رود.

- آهان... به دردم نمی‌خورد، می‌خواهم چه کار!

- اما برادر جان حالا امکان دارد به درد تو نخورد

ولی از من قبول کن، حالا این را بگیر، در بیرون بفروش.

من خودم افرادی را می‌شناسم که از این صفها به نان و

نوایی رسیده‌اند. همان یونس ما، آره، او در این مدت

قشنگ پولدار شده است. این را قبول کن. سودش که

ضرری ندارد. در اینجا به دو و نیم لیره می‌دهند در بیرون

به بیست و پنج لیره می‌فروشی. تازه از دست تو می‌بوسند

و می‌خرند...

- میدانید واقعاً تازه مملکت با ایجاد شغل‌های

کاذبی روبه ترقی گذاشته است!...

حالا چه باید کرد... اکنون که صف را عادت‌مان

داده‌اند، حالا تو هم اینجا نوبت بگیر، شاید چیزی عایدت

شد. آهان او را می‌بینی، او خودش بساز و بفروش است.

همیشه آپارتمان بنا می‌کند، اما حالا او هم در صف

ایستاده است.

- بابا دست خودت را از سرم بردار. خفه شدم.

- تو سرت را از زیر دستم به کنار بکش. عجب

آدمی هستی‌ها...

- داداش، ول کن، لاجول ولا...

- آقا عذر می‌خوام، این صف چیه؟

- صف پارچه است. دولت پارچه می‌دهد.

- چه پارچه‌ای؟

- چنان که می‌گویند جنس آمریکایی است.

- بگو پارچه نیست، بیهوده نگوئید، چه پارچه‌ای

میدهند، این صف سیمان است.

زنی که پیشاپیش آنها ایستاده ناراحت میشود:

- نه پارچه، نه نمک، نه روغن، مگر شما هیچ به رادیو گوش نمی‌دهید؟

- چرا. مگر رادیو چه گفته؟

- رئیس جمهور تمام صنفها را ممنوع اعلام کرد.

فقط اجازه داده که صف قهوه در برابر مغازه‌ها کشیده شود. به غیر از صف قهوه چیزی نباید به ردیف گذاشته شود.

در این لحظه شایعه آن زن زبان به زبان گشت،

تمام صنفها مثل موج دریا به تلاطم درآمدند.

- گفتید قهوه میدهند؟

- من برای قهوه اگر لازم باشد دو روز نیز اینجا

می‌ایستم. تا نگیرم تکان نخواهم خورد.

- قهوه، قهوه... فقط برای صف قهوه دستور دادند.

برای سایر صنفها توضیحات مهمی در نظر گرفته‌اند.

- آخر چرا؟

- چونکه مخالفین می‌خواهند از این صف

کشیدنها سوءاستفاده کنند، دولت برای اینکه جلوی شایعه‌پردازی آنها را بگیرد به همین خاطر این تصمیم را گرفته است. مخالفین می‌گویند که در کشور قحطی پیش آمده و...

- مگر این صف برای آنها اسباب شایعه نخواهد

شد؟

- نه جانم، مگر نمی‌بینی در دو سوی این صف

پلیس گذاشته‌اند.

ساعت یازده شد... تنها ده قدم تا آستانه فروشگاه

باقی مانده بود. به خاطر اینکه کرکره فروشگاه هم پائین

کشیده شده بود معلوم نمی‌شد در داخل فروشگاه چه

اجناسی را تحویل میدهند.

- لااقل زیاد میدهند؟

- پنجاه گرم.

- فکر نکنم. اگر تازه برای هر نفر در خانواده نیز

پنجاه گرم بدهند مگر کفایت می‌کند؟

- اگر راستش را بخواهید من برای پنجاه گرم

قهوه اینهمه مدت اینجا نمی‌ایستم.

- حالا تو پنجاه گرم قهوه را بگیر، بعد از آن بیوس و روی چشمت بگذار. اگر به آن دو کیلو آرد نخود نیز اضافه بکنی تقریباً دو کیلوونیم قهوه به رنگ مس به دست می‌آید.

یکی از آن دو نفر گفت:

- ای وای. اصلاً من همراه خودم پولی هم نیاورده‌ام. می‌توانی دوونیم لیبره به من قرض بدهی؟
- میدهم اما داداش، به عنوان قرض نمی‌دهم، فقط به شرطی این پول را میدهم که نصف قهوه‌ات را به من بدهی.

درحالی‌که مردم به همدیگر فشار وارد می‌آوردند، یکی فریاد می‌کشد، دیگری ناله میکند، آن یکی پاکت از دستش می‌افتد، دیگری کلاهش را می‌اندازد و بالاخره وارد مغازه میشویم... رو به پیرزن که جلویم ایستاده می‌گویم:

- زودباش برو جلوی ترازودار.

ترازودار از وی می‌پرسد:

- چه شماره‌ای می‌خواهید؟

- یعنی چه، چه شماره‌ای؟

- مگر بی‌شماره هم می‌شود خانم جان. زودباش

کار داریم. من که نمی‌توانم انتظار بکشم، زودباش!

- قبلاً وزن کرده‌اید؟ پسرم اگر ممکن است مال

من در بسته کوچکی باشد، از کوچکترین نمره بده!

- کوچک و بزرگ همه‌شان یک اندازه هستند

مادر. اما کرک‌دار است‌ها!

- آآ... من تا به حال کرک‌دارش را ندیده بودم.

به این سال رسیده‌ام ولی قهوه کرک‌دار را ندیده‌ام. مگر

چنین چیزی امکان دارد؟

- چه قهوه‌ای مادر جان؟ شما نمره چند

می‌پوشید؟

- سی و پنج. اما شانه‌دار باشد... یعنی روباز

باشد...

- به هم متصل و یکپارچه‌اند...

- چه می‌گویی، مگر از کفش سخن نمی‌گویی؟

- نه مادر جان، کلاه میدهیم، فهمیدی کلاه!...

ترازودار از قوطی کلاه را بیرون کشید، زن پیر و

بخت برگشته تازه متوجه اشتباه خود شده بود، گفت:

- آه!... من کلاه را برای چه می‌خواهم؟ آن هم

کلاه مردانه... خوب حالا یکی را بده، لااقل به پسر

میدهم... خوب قیمتش چقدر است؟

- ۶۸ لیره و ۷۳ قوروش...

پیرزن پولش را داد و کلاه قهوه‌ای رنگی را

پسندید و رفت، نوبت به من رسید. ترازودار پرسید:

- جنس ایتالیایی می‌خواهی آقا. فردا نمی‌توانید

پیدا کنید! فقط لطفاً زود باشید!...

البته چه در زمستان و چه در تابستان کلاه بر سر

نمی‌گذاشتم، اما با توجه به ارزانی کلاه به اجبار آن را

خریدم. مرد پشت سری من که با رسیدن نوبتش متأسفانه

کلاه هم تمام شد از ناراحتی و بیپه‌بوده به صف ایستادن

خویش می‌نالید و فریاد می‌زد:

- به من چهارتا بدهید. یکی ۵۶ و سه تایش ۵۷

باشد. خاکستری دارید؟ یا خاکستری باشد و یا به رنگ

کاهویی باشد...

۶۸ لیره و ۷۳ قوروش دادم و کلاه را برداشتم. از

جایی که آمده بودم اکنون راه بازگشت وجود نداشت. از

پله‌های مغازه به خیابان دیگری راه یافتم. ساعت ۱۱:۴۵

دقیقه شده است. از خریدن کلاه و موفقیت در آن همه

صف کشیدن خوشحال بودم و رنج آن همه انتظار را

فراموش می‌کردم. آن روز تا غروب پاکت کلاه را در

دست داشتم و گردش می‌کردم. عصر ساعت پنج برای

سوار شدن به کشتی به اسکله «کاراکوی» رفتم.

درحالی‌که بلیط را می‌خریدم شخصی صدا زد:

- حسن!...

نگاهی کردم، آری دوست زمان بچگی بود که

مرا صدا می‌کرد. او «برهان آئینه‌چی» بود. تا هنگام

دوران جوانی و حتی دوره راهنمائی تحصیلی با هم

همکلاس بودیم. ولی در آن زمان به علت شلوغی و

بی‌انضباطی از مدرسه اخراج شده بود. بهتر است شلوغی او را نیز برایتان نقل کنم. او همیشه در کنار نیمکتی که می‌نشست، آئینه‌ای می‌گذاشت، و به وسیله نور خورشید و آینه کلاس را برهم می‌زد. به همین خاطر روزی توسط معلم کارش افشاء شد و از مدرسه اخراجش نمودند. خیلی وقت بود که او را ندیده بودم.

- اوه... چطور هستی برهان؟

- متشکرم، خیلی خوبم.

- حالا چه کار می‌کنی؟

- کار بازاریابی...

- چه بازاریابی؟

- هرچه باشد... تمام اجناس بازرگانان را در یک

لحظه به فروش می‌رسانم... امروز حدود نه صدوهفتاد کلاه

یک بازرگان یهودی را به فروش رساندم. با شنیدن لغت

«کلاه» تعجب کردم. بنابراین فوری پرسیدم:

- چگونه آنها را می‌فروشید؟

- خیلی راحت. این کلاهها در دست آن بازرگان

حدود سه سال بود که باقیمانده بود و بدین خاطر آنها را سعی می‌کرد بطور عمده بفروشد. در بازار همه مرا می‌شناسند. این بازرگانان نیز به دفتر کار آمد. با صحبت‌های بسیاری قرار بر این شد که ۲۵٪ از مبلغ فروش را به عنوان کمیسیون به من پرداخت نماید. تمام اجناس او را تا ساعت ۳ بعدازظهر به فروش رساندم. خدا هزار برکت بدهد. هشتصدلییره‌اش را گرفتم. قرار بود نهصدلییره بگیرم، اما مردم چون شیشه‌ویرین مغازه‌اش را شکسته بودند من نیز برای اینکه در ضررش هم سهیم شوم مقداری از حق خود چشم‌پوشی کردم.

- خوب، برهان از اینکه اجناس آنها را می‌فروشی

چه می‌کنی؟ یعنی منظورم این است که چگونه می‌توانی

آنها را بفروش برسانی؟

- خیلی ساده است. ده یا بیست لییره از حق خودم

را کنار می‌گذارم و افرادی را در قبال پرداخت مقداری

پول اجیر می‌کنم. در عرض چند دقیقه جلوی مغازه صفی

طولانی پدید می‌آورند. حدود نیم ساعت هم طول

نمی‌گشود که مردم با مشاهده نوبت خرید به دنبال هم صف می‌کشند. میدانی که اکنون مردم به اجناس کوپنی و تعاونی بیشتر حساسیت دارند. هرجا، چیزی بدهند که مردم در برابرش صف کشیده‌اند بقیه نیز به ناچار به صف می‌ایستند تا از قافله عقب نمانند. بعد از اینکه مردم این همه ازدحام را می‌بینند برای خرید و دست آوردن جنس زیاد تلاش می‌کنند... عده‌ای از مردم که در صف ایستاده بودند و تا ساعت ۳ موفق به خرید کلاه نشده بودند از خشم شیشه‌های مغازه را شکستند. حتی کم مانده بود مغازه را نیز زیر و رو کنند. به زحمت مردم را دور کردیم. واقعاً دنیای عجیبی است حسن آقا.

- بلی...

- اما چنانکه فکر می‌کنی هم نیست، خیلی

انسانهای عجیب و غریبی پیدا می‌شوند...

- یعنی چه؟ منظورت چیست که افراد بسیار

عجیب و غریبی وجود دارد...

- یعنی مردم واقعاً خرند.

- بلی این چنین انسانهایی هم پیدا می‌شوند.

- آنقدر افراد نادان و احمق وجود دارد که از

تماشا کردن سیر نمی‌شوی...

- چه لزومی به تماشا کردنشان دارد. فکر می‌کنی

نمی‌دانم؟

- وقتی صفی را می‌بینند این نادانها فوری ندانسته

و نفهمیده به دنبال هم ردیف می‌ایستند...

- لااقل کلاهها را ارزان میدادید؟

- نه جانم. ولی نسبت به بقیه فروشها خوب بود.

- من بیش از اینکه به مردم علاقمند بشوم به خود

کلاهها متعجب گشته‌ام.

- هنوز پانزده دقیقه به حرکت کشتی مانده است.

بهتر است کلاه فروشان «کارا کوی» را ببینیم.

به ویرینه‌های کلاه فروشان آنجا نگاه می‌کردم. از

کلاهی که من خریده بودم اصلاً همتایی وجود نداشت. بر

روی تمام کلاهها قیمت ۶۸ لیره ۷۳ فروش نقش بسته

بود.

همینکه کشتی وارد اسکله شد، برهان گفت:

- پاکتی که در دست داری چیست؟

به خاطر اینکه بر روی پاکت نام مغازه کلاه‌فروشی چاپ شده بود از اینکه دوستم مرا نیز احمق تصور نماید به ناچار آن را در پشتم مخفی کردم و گفتم:

- هیچ چیز، برای خودم کفش خریده‌ام...

همینکه به منزل رسیدم، کلاه را بر روی میز گذاشته و به آن خیره شدم. در این حال هم به حماقت خودم می‌خندیدم و هم دعا می‌کردم که خدایا شکر که برهان را دیدم والا فردا نیز از روی عادت به صف قلیان می‌ایستادم. اگر برهان به من نمی‌گفت با خریدن قلیان لوله‌اش چه کاری می‌توانستم بکنم؟

* * *

- گویی از اینجا می‌توانستم به همین قیمت به راحتی کلاه بخرم. بدون آنکه آن همه وقت صرف شود و یا در گرما و میان شلوغی مردم زجر بکشم. واقعاً که انسانهای عجیبی هستیم...

- بدون آنکه آبی هم قاطی‌اش بشود. قرار است فردا هم در مغازه «هراند» که در «مارپوچی‌ها» واقع شده قلیان بفروشم. این قلیانها از خیلی وقت پیش دست او باقیمانده است.

- مگر قلیان را هم می‌خرند؟

- این مردم خرفت همه چیز می‌خرند. از قلیان گرفته مارپوچ آن را می‌خرند. تنها یک ردیف صف مردم لازم است و بس. فقط از یک چیز می‌ترسم.

- از چه؟

- چون هزارتا قلیان دارد. اگر باز برای مردم کفایت نکند می‌ترسم مغازه آن بیچاره را خراب کنند.

سنفونی بند پوتین

در گوشه سلول شماره ۴ مثل موش کز کرده و مثل گونی زغالی قرار گرفته بود. سه روز بود که در آنجا حضور داشت. گرسنگی، تشنگی و تحمل سرما بیش از حبس برایش طاقت فرسا بود. از تنهایی رنج می برد و مثل بچه خجالتی کز کرده و سرش را به پایین انداخته بود عرض سلول شماره ۴ چهار متر، طول آن سه متر و ارتفاعش به دو نیم متر می رسید یعنی به طور کلی حدود پانزده متر مکعب بود.

سلول شماره ۴ پنجره نداشت.

سلول شماره ۴ فاقد هر گونه نور و روشنایی بود.
 سلول شماره ۴ از او همه چیزش را سلب کرده
 بود. حتی کراوات، شلوار، کمر و ساعت مچی، جای
 کلیدی، بند پوتین‌هایش را نیز گرفته بود. یعنی به خاطر
 اینکه با این اشیاء خودش را آویزان نکرده، و حلق آویز
 ننماید... حتی دو عدد سوزن ته گرد را که در روی یقه
 کتش بود به همراه نوک خودنویس گرفته بودند. شاید
 اینها را نیز به جایی از بدنش فرو کرده و خودش را سر به
 نیست کند. یعنی به اصطلاح می‌خواستند زندانی سلول
 شماره ۴ هنوز زنده بماند!

زندانی شماره ۴ نمی‌دانست که چند روز از
 زندگیش گذشته است، چرا که نور به داخل سلول راه
 نمی‌یافت تا شب از روز تشخیص داده شود.

زندانی شماره ۴ حتی نمی‌دانست ساعت چند
 است. سه روز بود که در آنجا حضور داشت اما او تصور

می‌کرد که ده یا پانزده روز است که زندانی شده است.

زندانی شماره ۴ به جای لحاف خودش را جمع
 می‌کرد و مثل خاربشتی کز می‌کرد و چون توپ گرد
 می‌شد.

بر روی در سلول شماره ۴ سوراخی به اندازه یک
 وجب تعبیه شده بود. از این سوراخ تنها از بیرون خبر
 می‌گرفت و حتی پشت این دریچه هم با تخته‌ای کشویی
 پوشیده شده بود پشت آن نیز قفل شده بود!

نگهبان سلول شماره ۴ پیوسته این دریچه را باز
 می‌کرد و عملکرد زندانی را در داخل سلول تحت نظر
 می‌گرفت و سپس دوباره بسته و پریش آهنی را نیز قفل
 می‌زد.

زندانی شماره ۴ را سرما امانش نمی‌داد. کز کرده
 و به خواب رفته بود. آنقدر کوتاه و کوتوله شده بود که
 گویی اصلاً در سلول حضور نداشت. او در آن حال به فکر

گرسنگی گربه‌اش در منزل بود. در حال تفکر بود که صدای چات گشودن شدن درچه یک وجبی را خبر داد و سپس چات بسته شد.

زندانی سلول شماره ۴ به علت اینکه گلپای گلدان سفالی‌اش بی آب مانده بودند ناراحت بود. درچه باز می‌شد، چات و ... زندانی سلول شماره ۴ به گردش در پاریس فکر می‌کرد که هیچوقت آنجا را ندیده بود. چات! ... گربه! ... گلپا! ... پاریس... چات! ... گلپا! ... گربه پاریس چات! ... پار... گ... ریس... لها... چات! ربه...

زندانی شماره ۴ تنها چیزی که می‌دانست باز و بسته شدن درچه بود و صدای آن نیز به اندازه‌ای در گوش او طنین می‌انداخت که گویا انفجار مهیبی در کنار گوش وی رخ می‌دهد. صدای آشنایی هم گاهی افکارش را از هم می‌پاشید «چیت»!

«چیت»! کلید لامپ بیرون خاموش شد!

زندانی شماره ۴ چراغ پیه‌سوز شیشه‌ای داشت. گرد و خاک باقی نور را گرفته بود، گویی نور چراغ نیز زندانی شده بود! درب زندان شماره ۴ گشوده شد. آنکه وارد می‌شد مأمور بود، باز مجدداً بسته شد.

زندانی از گوشه‌ای که در آن فرورفته بود برخاست. مأمور در حالیکه دستهایش را پشت خود به هم می‌مالید با تمام هیبت خود به پیش زندانی آمد.

تظاهر به سرفه:

مدتی به همدیگر نگاه کردند. زندانی به ظاهر سرفه‌ای کرد. پلیس نیز سرفه کرد. زندانی بار دیگر سرفه کرد ولی این بار با صدای ناهنجار... مأمور هم با صدای شدیدتری از وی سرفه کرد. در هر سرفه زندانی مأمور شدیدتر از وی می‌سرفید. پلیس آنقدر شدید سرفه می‌کرد که زندانی سرفه از یادش رفت.

سپس به همدیگر نگاه کردند. مأمور به قدری غضبناک نگاه می کرد که زندانی دیگر قدرت نگرستن را از دست داد و به نوک پاهایش خیره شد. مأمور چندین بار اطراف زندانی گردش کرد و در امتداد اتاق کوچک دو متری قدم زد و سپس از نوک پا تا موی سر زندانی را از نظر گذرانید و با لحنی مسخره آمیز گفت:

- مرحبا... سلام علیکم

زندانی گفت:

- علیکم السلام...

این بار مأمور با لحنی خشن گفت:

- اسمت چیست؟

- موتیرا.

- چه؟

زندانی جواب نداد و بار دیگر مأمور با صدای

بلندی داد زد:

- ها! چه گفتی؟

- موتیرا

هر دو ساکت شدند. مأمور دستهایش را از هم باز کرد و در حالیکه با اضطراب به سر می مالید دو قدم از زندانی فاصله گرفت و دوباره از سر تا پا نگاهش کرد و پس با لحنی شیرین گفت:

- من تازه مأمور شده‌ام. حدود یک هفته می شود...

اولین وظیفه‌ام نگهداری و حفاظت از شماست...

رفتار او چنان بود که دو دوست باهم درد دل

می کنند.

شما به هیچیک از سئولات جواب نمی دهید. البته

اینطور می گویند. به من گفتند که به تو موضوع را گوشزد

کنم. من چه کنم که چنین گفته‌اند باید بگوئید و اعتراف

کنید.

هر دو بار دیگر ساکت ماندند...

- باید به من جواب بدهید... آقا می‌فهمید چه می‌گویم... آقا... فکرتان کجاست؟ اسمتان چیست؟
- موتیرا

- آقای «موتیرا» باید به من اعتراف کنید و موضوع را روشن سازید... چونکه این، یعنی وظیفه من است که از شما اعتراف بگیرم. این وظیفه مهم من است، اگر نتوانم که در کارم موفق شوم... می‌فهمید چه می‌کنم، این طور نیست؟

باز هم ساکت شدند...

- خواهش می‌کنم ساکت نباشید. مرا درک کنید، موقعیت مرا به فهمید... وگرنه... چگونه بگویم باید هر چه شده شما را به حرف بیاورم... نمی‌خواهم خشونت به خرج بدهم... می‌فهمید منظورم چیست؟

بار دیگر ساکت ماند...

- آقای عزیز مرا مجبور نکنید که به کاری دست

به زخم که تمایل به آن ندارم. خوب اسمتان چه بود؟
- موتیرا.

- آقای «موتیرا» خواهش می‌کنم عاقل باشید. لطفاً حرف به زنید... من اصلاً شما را نمی‌شناسم، کیستید نمی‌دانم. برای اولین بار با شما آشنا می‌شوم. شما هم همینطور... ما که به همدیگر معرفی نمی‌شویم... چون اولین بار است با شما ملاقات می‌کنم، کتک زدن شما کاری زشت است. فکر نمی‌کنید که کتک خوردن کاری ساده است. اما به من... آره گفتن که شما را بزخم و اگر حرف نزنید حتماً تا دم مرگ بزمنتان...

مأمور قدمی دیگر به عقب رفت، زندانی نیز یک قدم به او نزدیک شد.

- بدانید که حتماً میدانید در تمام عمرم دست روی کسی بلند نکرده‌ام یعنی نمی‌توانم به کنم... شما حالا از طرز گفتار من تصور نکنید که... یعنی خیلی رقیق‌القلب

هستم. در زندگی خود کسی را نزده‌ام حتی بچه‌هایم را...
 یک قدم دیگر به عقب رفت. زندانی نیز بار دیگر
 قدمی به سوی او برداشت و به مأمور نزدیک شد.

- اما شما با این لال شدنتان نسبت به من بدی
 می‌کنید. اگر شما را به حرف نیاورم، از کارم بر کنار
 خواهم شد... در صورتیکه بعد از مدت‌ها تازه شغلی پیدا
 کرده‌ام. مرا از کار اخراج می‌کنند آقا... فهمیدی؟
 خوب اسمتان چه بود؟
 - موتیرا.

- آقای «موتیرا» بلی مرا اخراج می‌کنند... آن
 وقت بیکار می‌مانم و...

مأمور قدمی دیگر به عقب رفت و به دیوار تکیه
 داد. دیگر جایی برای عقب‌نشینی از سلول زندان نداشت.
 زندانی کاملاً به نزدیک وی رفت.

- آیا وجدان شما در بیکار ماندن من راحت خواهد

بود؟ دو تا بچه دارم، آقای... اسمتان چه بود؟
 - موتیرا.

- آقای «موتیرا» دو تا بچه دارم.

پلیس درحالی که استغاثه می‌کرد به دیوار تکیه داد
 و گفت:

- چه سخت است!... خدایا چه سخت است!...
 چگونه کسی را که نمی‌شناسم به زیر کتک بگیرم...

سپس مأمور در گوشه‌ای از اتاق نشست و گفت:

- اگر می‌شناختم که نمی‌توانستم بزنم... به خدا
 دروغ نمی‌گویم من تا به حال کسی را نزده‌ام، اما دیگر
 شما بیشتر سماجت به خرج دادید. پدر و مادرم بارها مرا
 می‌زدند، معلمها نیز همیشه مرا به زیر کتک می‌گرفتند...
 حتی برادران و دوستان من همیشه کتکم می‌زدند...

سپس در همانجایی که نشسته بود زانو زد و گفت:

من ماهها بیکار ماندم، زندگی برایم مشکل شده

بود... تا زمانیکه پلیس نشده بودم خدا میداند چه مصیبت‌هایی را کشیدم. اگر میدانستی هیچوقت اینقدر عذاب نمی‌دادی. اگر بگویم شما به حالم گریه می‌کنید... اکنون به همین خاطر می‌خواهم وظیفه را به نحو احسن انجام داده باشم. نمی‌خواهم از این شغل اخراج شوم... چه میشود بیا به من رحم کن و آنچه را که می‌پرسم بگو...

مأمور پلیس، با لحنی آمرانه دوباره سرفه‌ای کرد. زندانی نیز که سر پا ایستاده بود سرفه نمود. یک بار مأمور و یک بار زندانی و همچنان سرفه کردن در اتاق لحظه‌ای قطع نشد. پلیس برای اینکه خشم خود و حتی اعتراض را به زندانی بفهماند پیوسته سرفه می‌کرد و زندانی نیز همانطور جوابش را می‌داد. یکمرتبه مأمور از جایش برخاست و فریاد کشید:

- اما شما مرا شکنجه می‌دهید ... شما حق ندارید

آقای ... اسمتان چه بود ؟

- موتیرا... -

- آقای «موتیرا» خواهش می‌کنم، مرا در شرایطی قرار ندهید که مجبور به توهین شوم ... من گفتم که زدن از من بر نمی‌آید و نمی‌خواهم شما را بزنم. خواهش می‌کنم، استدعا دارم، آنچه را که می‌گویم جواب بده. لاف‌قل صحبت کنید...

مدتی هر دو ساکت ماندند سپس با لحنی آرام به صحبت پرداخت:

- من کاملاً موقعیت شما را درک می‌کنم اما شما نیز مرا درک کنید که چه شده است ... من خودم را به جای شما می‌گذارم، می‌گویم که اگر من جای این شخص بودم، بدون کتک حرف نمی‌زدم! و آیا بدون زجر و شکنجه سخن بگویم بهتر است یا نه؟ به همین خاطر است چه میشود بیایید شما نیز خودتان را جای من بگذارید. بدانید که اگر از کارتان اخراج کنند و بچه‌ها و همسران

گرسنه باشند وجدان شما راحت خواهد ماند؟ مسلماً که نمی‌خواهید زن و بچه‌هایم به خاطر شما گرسنه به بستر خواب بروند... در صورتیکه میدانم چنین فردی نیستید. خواهش می‌کنم حرف بزنید. به من دستور داده‌اند که شما را بزنم. اگر به حرفتان آورم این اولین موفقیت شغلی‌ام خواهد بود... به من کمک کنید مگر چه می‌شود؟

مأمور پلیس مشت خود را به دست دیگرش کوبید و در اتاق گشت و در پیش خود گفت:

- خدایا لاف‌ل تو یاریم کن!... تو به من جسارت بده نمی‌توانم که با کسی خصومت داشته باشم آن‌ها بزنم خدایا به دادم برس! ...

سپس رو به زندانی کرد و گفت:

- حالا شما به من کمک کنید، لاف‌ل شما کمک کنید، آنقدر مرا عصبانی کنید که بتوانم از خشم شما را بزنم... کاری بکنید، چیزی بگوئید... خوب اسمتان چه

بود؟

- موتیرا...

- «آقای موتیرا» شما را به خدا مرا عصبانی کنید،

به خشم بیاورید تا بزنمتان... لاف‌ل بدین وسیله کمکم کنید.

زمانی همچنان درخواست کرد، اما وقتی این همه استغاثه و خواهش را ببوده دید گفت:

- اما شما نیز حق دارید تقصیر من است. شما از

خود دفاع می‌کنید... اما... من... من... من...

سپس خاموش شد و با لحنی شیرین گفت:

- باید چیزی را به شما اعتراف کنم. من که امروز

یک مأمور پلیس هستم در حقیقت لطف الهی است که

پلیس شده‌ام. اگر چند روز دیگر بیکار می‌ماندم، خیلی بد

می‌شد. دزدی می‌کردم و به هر کاری احتمال داشت دست

بزنم، چونکه... اگر پلیس نمی‌شدم مسلماً دزد می‌شدم.

اما اکنون پلیس شده‌ام... شاید شما که پلیس نیستید... به هر حال باید زندگی خودم را برایتان به توضیح بدهم، می‌خواهید گوش کنید؟

پلیس و زندانی هر دو نشستند. سپس:

من خیلی روزهای سختی را دیده‌ام و بسیاری رنجها کشیده‌ام آقای... چه بود؟

- موتیرا

- آقای موتیرا باید به شما بگویم که اما قول بدهید که بین خودمان باشد. قول می‌دهید، یک بار پلیسی مرا نیز زده بود... حالا میدانید که چه می‌گویم... این طور نیست؟ بلی مرا در کلانتری کتک زدند، سپس به خاطر اینکه گناهی نداشتم آزاد کردند. با اینکه بی گناهی من روشن شد اما به راستی نیز بی گناه نبودم... با دروغ گفتن آزاد شدم. شما نیز چیزی رابه دروغ اعتراف کنید... (فریاد کشید) خوب دروغ به گوئید جانم... خوب دروغ بگوئید

تا من نیز شما را کتک بزنم.

هر دو خاموش ماندند:

- اما من برای حرف آوردن شما نمی‌توانم این همه مدت پیش شما باشم که... چرا که مافوق من عصبانی می‌شود. آن وقت می‌گویند در پیش زندانی چه می‌کردم. شما با نان زندگی من بازی می‌کنید، تو با این کارت باعث خواهی شد که از کارم اخراج شوم...

از جایش برخاست، از یقه زندانی گرفت و مثل گونی آردی بر پشت خود بلند کرد و سپس مشت محکمی بر چانه زندانی کوبید و گفت:

- شما که زندانی هستید می‌توانید همچنان سماجت به خرج بدهید، اما من نیز پلیس هستم و می‌توانم شما را به حرف بیاورم. حالا در کتک زدن نیز حق دارم. اینطور نیست؟ امید دارم که بفهمی چه می‌گویم. اما شما حالا که هیچ کمکی در انجام وظیفه‌ام به من نمی‌کنید... من هم

شما را کتک خواهم زد. حالا کارم را سبک کردید. اما آیا ذره‌ای نیز نمی‌توانید به من کمک کنید؟

یک مرتبه دستش را بلند کرد و خواست زندانی را زیر مشت و لگد بگیرد ولی نتوانست و دستهایش را پایین انداخت سپس چندین مرتبه خواست زندانی را زیر کتک بگیرد اما هر بار بدون اینکه چیزی اخذ کند ایستاد.

با دو دست خود شانه‌های زندانی را گرفت و با لحنی پدرا نه گفت:

- بهتر است باشما مذاکره کنم. بیائید، اما باید پیش خودمان بماند. یعنی این مذاکره خصوصی است. مثل اینکه شما را می‌زنم و شما به دروغ فریاد بزنید و با صدای بلندی کمک بخواهید. چنان فریاد بکشید که گویا شما را داغ می‌زنند. بگذارید فریادتان را در بیرون بشنوند و تصور کنند که شما را کتک می‌زنم... اینطور خوب نیست آقای... چه بود؟

- موتیرا

- آقای موتیرا قبول می‌کنید؟ زود باشید، حالا فریاد بزنید بیستم...

از زمین چوب بزرگی را برداشت و گفت:

- خوب حالا من هم با این چوب به این طرف و آن طرف خواهم زد و شما نیز مثل آدم کتک خورده، فریاد بکشید، خوب حالا فریاد بزنید... طوری فریاد بکشید که از بیرون صدایتان را بشنوند. زود باش! زندانی ساکت بود.

- واقعاً که لجیاز هستید... اسمتان... چه بود؟

- موتیرا...

- آقا موتیرا من می‌توانستم جای شما فریاد بکشم ولی صدایم رامی شناسند و گرنه... اگر به دانند آن وقت اخراجم می‌کنند. دوباره فریاد کشید و دید که ثمری ندارد و دوباره به خواهش و تمنا متوسل شد.

- به من رحم کنید، اینقدر التماس می‌کنم... بیایید در حق من خوبی کنید... یا خودتان را به من بشناسانید و یا اینکه کاری بکنید تا شما را بزنم کم عصبانی‌ام کنید...
 مأمور دستهایش را زیر بغل گرفت و سپس در اطراف زندانی قدم زد و بعد مشتت به او زد و زندانی را بر زمین ولو ساخت. اما بعداً از آن عمل خویش پشیمان شد.
 - عذر می‌خواهم...

پس از دست زندانی گرفت و از جایش بلند کرد. سپس دوباره در اطراف وی گردش کرد و با یک حمله زندانی را نقش زمین ساخت. دو باره او را از جایش بلند کرد و گفت:

- شما نیز لااقل عکس‌العمل نشان دهید!

در پیش خود گفت:

- نمی‌دانم چرا نمی‌توانم عصبانی بشوم، نه

می‌توانم... نمی‌شود...

سپس به روی زمین نشست و به بهانه بستن بند پوتین کفشهایش را باز و بسته کرد و با عصبانیت بند پوتینها را کشید و آنها را پاره کرد و گفت:

- چیز درست و حسابی تهیه نمی‌کنند که... همه‌اشان فرسوده و خراب هستند... پست فطرتها!... مگر هر هفته بند کفش می‌شود خرید... هر هفته پنجاه قوروش برای بند پوتین می‌دهم و اما هر بار نیز اینطور پاره می‌شوند...

رفته رفته مأمور پلیس عصبانی می‌شود و هر بار فریادش بیشتر می‌شد.

- اگر بند خوب درست می‌کردند چه میشد... مثلاً چه میشد... در یک کشیدن همه بندها پاره می‌شوند... دزدها و حرام خورها!

به قدری با خشم فریاد می‌زد که، زندانی از ترس برخورد لرزید و در گوشه‌ای کز کرد.

- حتی می‌خواهی محکم کنی نیز پاره می‌شوند...
دزدها! بی‌مروتها...

پس با عصبانیت بلند شد و با خشم و قدرت تمام
سیلی محکمی بر گونه زندانی نواخت و لگدی نیز به
شکمش زد. سپس از آن کارش حیرت کرد و به دست و
پای خود که برای اولین بار کسی را می‌زد با حیرت
نگریست و سپس شادی کنان لگد دیگری بر پای زندانی
زد... با خوشحالی می‌گفت:

- بالاخره زدم... حالا می‌توانم کتک به زنم!...
آقای... چه بود؟

- موتیرا.

- آقای «موتیرا» می‌توانم کتک بزدم...

- زندانی گفت:

- بعد از این دیگر می‌توانید به راحتی کتک

بزنید...

مأمور در این لحظه، مشت، لگد را بر سر و صورت
و بدن زندانی نثار کرد و از دیواری به گوشه‌ای پرت
می‌کرد و با مشت و لگد زندانی را به فریاد وا می‌داشت.
دیگر به قدری زندانی را زده بود که خون از لب و لوجه
زندانی سرازیر می‌شد و در این حال فریاد می‌کشید و
زندانی را فحش می‌داد.

* * *

مذهبی

علی و شیعیان

نماز و روزه

نهج الفصاحه

امام علی و آئین نبرد

آشنائی با اسلام

پزشکی

پزشک خود باشیم

آنتی بیوتیکها

راهنمای مادران جوان

میوهها و سبزیهای شفا بخش

علمی

دنیای مورچگان

دنیای زنبور عسل

فن نویسندگی

اسرار شعبده بازی

روان‌سَاسی

گریز از آزادی

کف شناسی

علامه نجم‌الدین عسگری

محمد تقی مرندی

محمد تقی مرندی

علی فیاض

فریتوف شون

دکتر دورسی وی بروچ

دکتر حسین ختانی

دکتر وینی فرد - دوکاک

تالیف مهرداد مهرین

موريس مترینگ

موريس مترینگ

تالیف مهرداد مهرین

بیل سورن

اریش فروم

چپرو

اندیشه و اجتماع

قیافشناسی

هینوتیزم برای همه

آئینه سرنوشت

فنی

مکانیک و رانندگی

برق در خانه

خودآموز

خودآموز زبان آلمانی

انگلیسی بفارسی آریان

خودآموز زبان انگلیسی

تاریخی

سرخپوستان آمریکا

نادرشاه افشار

جنگ دوم جهانی

نابلئون بناپارت

آشپزی

آشپزی سالم

ورزشی

مهندس احتشامی

جان اسپن

تالیف مهرداد مهرین

رودابه پروانه

ویلیام لاس

مهندس جی دیویدسون

تالیف آریستا کاسیان

تالیف محمد ساعتچی

تالیف محمد ساعتچی

الیوت آرنولد

جسم فریزر

سی باین چاردین

مهرداد مهرین

تالیف میترا مرادی

ورزش برای همه

کودکان

معما و سرگرمی

نقاشی

خمرگوش برفی

طنز

خاطرات یک مرده

نرخ‌ها روز بروز بالاتر میره

گوسفندی که گرگ شد

بله قربان چشم قربان

بخاطر چی با من ازدواج کردی؟

آقای سوتزن

گور خانوادگی

آپارتمان اجارهای

جایزه بزرگ

آدم را به زور دیوانه می‌کنند

مرد بهانه‌تراش

مش رجب

رمان

هاریسون

سودابه رشديه

سودابه رشديه

انيد بليتون

عزیز نسین

عزیز نسین

عزیز نسین

عزیز نسین

عزیز نسین

عزیز نسین

عزیز نسین

عزیز نسین

عزیز نسین

عزیز نسین

آخیم پروگر

عباسپور تمیجانی

عفرته

قیام یک برده

مردان دریا

روز دوست داشتی

میراث بزرگ

دیوید کاپرفیلد

الیور توئیست

داستان دو شهر

خون و شرف

بابا گوریو

مهاجم

جزیره گنج

اسیر

زندانی آنسوی رودخانه

سنگ سحرآمیز

برادرخوانده

لاله سرخ

بازگشت

سرنوشت

کتس دوسگور

تی واشگن

ژان اولیویه

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

پروپه مری مه

بالزاک

تی جونز

رابرت لونی استیونسن

رابرت لونی استیونسن

جففری تی‌یال

ل - ن لاول

الیوت آرنولد

ای. ژ. دسپان

کنراد ریشر

تنوفیل گوته

زول ورن	بیت هزار فرسنگ زیر دریا
زول ورن	مسافرت به مرکز زمین
کایل آنستت	درامیج
ماکس - دو - وزیت	ستمدیدگان
ماکس - دو - وزیت	سرابهای رنگین
ماکس - دو - وزیت	دل‌های شکسته
ماکس - دو - وزیت	ازدواج طلائی
سام ساویت	اسب سیاه
هلن کلر	محمزه
تراورس	غمگسار
جان داناوان	شهر خشن
لئون تولستوی	آنا کارنینا
لانس هورنر	جاده آفتابی
داستا یفسکی	جنایات و مکافات
هیوج لوفتینگ	دکتر دولتیل در کره ماه
هیوج لوفتینگ	جنگل اسرارآمیز
رضا شایبهار	نفس‌ها و هوسها
هرمان ملویل	نهنگ سفید
کن کیسی	دیوانه از قفس پرید

گمشده	تثویفیل گونه
شجاعان	ویویان استوارت
آیوانهو	والتر اسکات
آدمکها	غزل تاجبخش
بریا‌های پرواز	غزل تاجبخش
خشم سوسمار	شلی کاتز
سفر به سیارات ناشناخته	رابرت سیلوربرگ
کلاه سحرآمیز	میشل کوزم
لورنا	بلاک مور
پانصد میلیون ثروت	زول ورن
دنیای آینده	زول ورن
سیاره سرگردان	زول ورن
سفر به کره ماه	زول ورن
سفر به قطب شمال	زول ورن
مالک جهان	زول ورن
دوسال در تعطیلات	زول ورن
جزیره ناشناخته	زول ورن
دور دنیا در هشتاد روز	زول ورن
اسرار کشتی ستیا	زول ورن

کوه خفته

هفت خوان رستم

زال و رودابه

رستم و سهراب

گالور

رابینسون کروزونه

دختر بی‌گناه

پیرمرد و دریا

چوپان دره طلا

دختر کولی

زیبای سیاه

مادربزرگ پرندگان

جزیرهای برفراز جهان

جزیره دوردست

زیباترین شکار

برباد رفته

اسکارلت

فاجعه

ماشین زمان

جان هریس

کشوردوست / بلوری

کشوردوست / بلوری

کشوردوست / بلوری

جوناتان سويفت

دانیل دفو

کریستف فون اشمید

ارنست همینگوی

ماری آنتوانت

ماری آنتوانت

آناسونل

ژرژ کولونز

بان کامرون

الیزابت بسی

بیرهوانو

مارگارت میچل

الکساندرا ریپلی

ماری داوید

هربرت جرج ولز

دره افسون شده

گل بیخ

ادموند هامیلتون

نعمت کشوردوست

خوانندگان گرامی

جهت دریافت فهرست انتشارات توسن با ما
مکتبه نموده تا بطور رایگان در اختیار شما قرار
گیرد.

در ضمن اگر از کتابهای این انتشارات خواسته
باشید خواهشمند است معادل مبلغ کتاب تمبر پنج
ریالی یا وجه آن را ارسال نمائید تا کتاب موردنظر
برای شما فرستاده شود. لطفاً آدرس خود را دقیق و
خوانا ذکر نمائید.

بسمه تعالی

خوانندگان محترم

بعد از سلام به همهء خواهران و برادران و
علاقمندان به کتاب که همه روزه از تمام نقاط ایران
حتی دورافتادهترین روستاهای کسورمان به ما
نامه می نویسید و به کتابهای این انتشارات اظهار
علاقه مینمایند، که بهترین تشویق و دلگرمی برای
این انتشارات می باشد. امیدواریم بتوانیم جواب
اندکی از این همه محبت های شما را در انتشار کتب
مفید و سودمند جبران نمائیم.

انتشارات توسن